

در این شماره از ماهنامه «آردا کوئنتا»
سومین همایش آردا - دهمین سالگرد سایت

۱۳۹۳ - ۱۳۸۳



• **تربیان آردایی** : مصاحبه با لرد الوند

• **اخبار آردایی**

• **گپ و گفتی همایشی**

• **فن فیکشن هشتمین والیر**

• **بررسی میزان وفاداری فیلم ارباب حلقه ها:**

بازگشت پادشاه به کتاب و نگاهی

به نکات مثبت و منفی آن



• **شعر الفها**

فرزندان ستاره ها بودن



• **همایش**



همکاران شماره نهم آردا کوئنتا

اعضای هیئت تحریریه

امین ظهور تبار
حمید عظیمی
شاهین حسنی
مسعود رضائی
مهسا.ق
معصومه.ش
حسام سعد

با تشکر:

ناظر الوه
کاربر ادموند پونسی
کاربر mgh

فهرست مطالب

۴	بررسی میزان وفاداری ارباب حلقه ها: بازگشت پادشاه
۸	هشتمین والیر (بخش دوم)
۱۲	آثار شما
۱۴	اخبار آردایی
۱۸	همایش آردایی
۲۶	شمشیر مفقود شده
۳۰	بانوه ی بره تیل
۳۴	اشعار
۲۸	تریون آردایی



بررسی فیلم بازگشت پادشاه منطبق بر کتاب

می توان گفت یکی از عواملی که منجر به ماندگاری و موفقیت یک اثر دنباله دار سینمایی می شود یکدستی آن است ، فاکتوری که می توان گفت در سه گانه ارباب حلقه ها در بهترین حالت آن و سرمشقی برای فیلم های مشابه سینمایی شد. پیتر جکسون در این سه گانه ، از ابتدا، با حوصله و چشمانی باز کاملاً خطوط اصلی داستان، ابتدا و انتها، نقاط اوج و فضای سه گانه را تدوین کرد. دنیایی که پیتر جکسون ساخت می توان گفت که در پاره ای موارد متفاوت از چیزی است که تالکین خلق کرده بود. سه گانه تالکین به نسبت دارای فضایی شادتر و در روایت مبهم تر بود در صورتی که سه گانه سینمایی پیتر جکسون دارای وجه حماسی و اغراق و تجسم بیشتری بود. تغییراتی که پیتر جکسون در سه گانه اعمال کرد هم بخاطر همسویی با وجه حماسی آن ناگزیر بود. در کنار این کتاب ارباب حلقه ها نمونه ی یک فانتزی کلاسیک بود، اثری که برای تبدیل آن به دنباله ای سینمایی نیاز به تغییراتی در آن بود تا ساختاری سینمایی پیدا کند. پیتر جکسون در این سه گانه در یاران حلقه سرزمین میانی رو در صلح و آرامش به تصویر کشید، در دوبرج، خیزش سارومان و در قسمت سوم تکاپوی ارباب حلقه ها، سائورون برای به زیر فرمان بردن سرزمین میانی. در دو قسمت نخست به نسبت قسمت سوم روایت پر حوصله تر بود اگرچه قسمت اول روایتی جاده ای و پر از تعلیق داشت ولی پیتر جکسون به اندازه ی کافی به معرفی سرزمین میانی، وقایع حلقه یگانه، معرفی هایب ها و الف ها و دیگر موجودات آن پرداخت. در قسمت دوم هم، کاملاً قلمروی روهان با تمام جزئیات به تصویر کشیده شد ولی در قسمت سوم چنین مجال نبود چون قسمت سوم فصل نتیجه گیری داستان بود، شاید اضافه کردن کاراکترهای جدید تمرکز روایت را به هم میزد، این مشکلی بود که در ادبیات داستانی وجود ندارد چون علیرغم اینکه ارباب حلقه ها، کتابی است در سه جلد ولی هر جلد آن تا حدودی مستقل است و تالکین مجال اضافه کردن کاراکترها و خصوصیات جدید را در داستان داشت ولی در سینما که اکثر بینندگان مخاطبین عام هستند چنین مجال وجود ندارد و بیم سردرگمی مخاطب می رفت. در قسمت سوم داستان در مورد کشمکش نیروهای شر به رهبری سائورون از یکسو و مقاومت مردمان میناس تیریت از سوی دیگر و در کنار آن حرکت فرود و سم به سمت کوه هلاکت بود ولی در اینجا می بینیم که دانه تور و فارامیر دو شخصیت از شخصیت های اصلی بازگشت پادشاه، قبلاً در ارباب حلقه ها : دوبرج به مخاطب معرفی شده اند.

بازگشت پادشاه با مروری بر شخصیت اسمیگل - گالوم شروع می شود شخصیتی درخشان و مرموز و دارای دو شخصیت گوناگون و در تقابل با هم. از همین ابتدا می توان نبوغ پیتر جکسون را دید چیزی که باعث متفاوت بودن این سه گانه با دیگر فیلم های دنیای فانتزی می شود. در کتاب ارباب حلقه ها کاملاً و به زیبایی به وجوه مختلف شخصیت اسمیگل پرداخته شد شاید بهترین جایی در فیلم که می توان این گذشته اسمیگل به نمایش در اید در ابتدای بازگشت پادشاه بود. در فیلم یاران حلقه با مروری بر چگونگی ساخت حلقه یگانه و جنگ های بعد از آن شروع شد، در دوبرج که در آن یاران فروپاشیده شده بودند روایت با برگشت امید و نمایش نبرد گندالف خاکستری با بلای جان دورین شروع شد، نبردی که منادی امکان بازگشت گندالف و بازگشت امید به سرزمین میانه بود. اما در قسمت سوم که اثری از پلشتی ها و پلیدی های سارومان نیست، مخاطب نیاز به تلنگری داشت که قضیه را خاتمه یافته تلقی نکند و چه تلنگری بهتر از گذشته اسمیگل، گذشته ای که در آن میشد پلیدی، غلتیدن در تاریکی و وجه جستجوگر اسمیگل را در آن دید وقتی این سکانس زیبا در ادامه با دام اسمیگل برای سم و گول زدن فرود و برای شکار شدن توسط شلوب تفیق پیدا میکند به خوبی وقایع میناس تیریت با سفر فرود و یاران به سمت کوه هلاکت به تعادل می رسد.

نکته ای که می توان به عنوان ضعف اصلی سه گانه ارباب حلقه ها چه در کتاب و در چه نسخه سینمایی نام برد کمبود عنصر عشق و در حاشیه بودن شخصیت های زن بود. پیتر جکسون بین منظور دو اقدام را انجام داد: اضافه کردن مثلث عشقی و پررنگ تر کردن کاراکتر آرون. می توان گفت که مثلث عشقی سه گانه ناکار آمد و تحمیلی بود البته تلاش پیتر جکسون برای از بین بردن یکنواختی و اضافه کردن عنصر عشق، قابل ستایش بود ولی نه تنها نتوانست سه گانه را گرمتر و جذاب تر کند بلکه گاهی به شخصیت ها لطمه زد. اگر نقش آرون در ساخته شدن آندوریل برای کمک به آراگورن - اله سار به این شخصیت برای بارز کردن عشقش کمک کرد ولی پیتر جکسون در مورد آراگورن و بخصوص بانو ائووین سردرگم عمل کرد. آراگورن در دوبرج و بازگشت پادشاه در بعضی موارد متناقض عمل می کرد در یاران حلقه شاهد عشق بین آراگورن و آرون هستیم. در دو برج آراگورن از خود و عشقش برای ائووین می گوید، در اواخر دوبرج و اوایل بازگشت پادشاه از محبت آشکار و خارج از عرف ائووین به آراگورن مطلع می شویم. چنانکه این مسئله با صحبت تئودن خطاب به ائووین آشکار می شود: به خاطر تو خوشحالم، او مرد محترمی است و یا در لحظه ای دیگر آراگورن را در کنار بستر بانو ائووین می بینیم که با هم مشغول صحبت هستند و در نهایت قبل



شاخ ها. در دامنه های میندولین تاریک به طرزی مبهم طنین انداخت. شاخ های عظیم شمال دیوانه وار می نواختند. روهان سرانجام رسیده بود.

مشابه این صحنه در نسخه کامل بازگشت پادشاه وجود دارد با این تفاوت که در نسخه سینمایی گندالف در نبرد با سوار سیاه شکست خورده و عصایش نابود می شود چیزی که با تعریف دنیای تالکین متناقض است. واقعا نمیتوان پیروزی شاه جادویش را بر میثراندر که مایا بود متصور شد مایایی که حتی هموردی مثل خود (بلای جان دورین) را شکست داده بود مگر اینکه پیترجکسون محدودیت های کالبد میثراندر را دلیلی برای این شکست دانسته باشد که حتی این دلیل هم توجیه قابل قبولی نیست خوشبختانه این صحنه در نسخه ای که در سینماها به نمایش در آمد حذف شد. در کنار این یکی از بهترین لحظات محاصره میناس تیریث در کتاب، افسون خواندن سوار سیاه بود که متأسفانه در فیلم به نمایش در نیامد:

آنگاه فرمانده سیاه پوش در رکاب برخاست و به صدایی موحش بانگ زد و با زبانی فراموش شده افسون قدرت و دهشت را برای شکافتن دلها و سنگ ها خواندن گرفت. سه بار بانگ زد. سه بار دژ کوب عظیم غرید و ناگهان با ضربه اخر دروازه گوندور شکست. تو گویی دروازه بر اثر ضربت انفجار آمیز افسون متلاشی شد: برق آذرخشی سوزنده پدیدار شد و درها به صورت تکه هایی از هم گسسته روی زمین ریخت!

مسئله ای بعدی که می توان به آن اشاره کرد نبرد در پای دروازه سیاه است. پیترجکسون برای این نبرد ایده هایی را در سر داشت که در صورت تحقق آن واکنش منفی طرفداران را پی داشت از جمله مبارزه آراگورن با سائورون و مبارزه دوش به دوش آراگورن و آرون که خوشبختانه هردو منتفی شد و بجای سائورون یک ترول جایگزین این شخصیت شد هرچند همین مبارزه آراگورن با ترول هم چندان دلچسب نبود! ای کاش که پیترجکسون تن به تحریف می داد و شاهد نبرد آراگورن با دهان سائورون می بودیم و آن هم نه صرفا با یک ضربت شمشیر! در کنار این می توان تا حدودی به تعداد لشکریان غرب در مقابل سپاهیان سائورون ایراد گرفت در کتاب این تعداد ۷۰۰۰ از ارتش غرب در مقابل بیش از ۱۰ برابر از سپاهیان سائورون هست در صورتی که در فیلم از نمای دور تعداد سپاهیان غرب نهایتا بین ۱۰۰۰-۵۰۰ در مقابل ده هزار از لشکریان سائورون نشان می دهد و این باعث می شود که ریسک آراگورن برای دادن شانسی به فرودو، بیش از حد غیر منطقی جلوه کند.

آخرین بحثی که قابل ذکر است پایان داستان و تفاوت های زیادی است که بین نسخه سینمایی و داستانی وجود دارد اولین قسمتی که در کتاب بطور مفصل به آن پرداخته شد ولی در نسخه سینمایی کاملا حذف شد، پاکسازی شایر بود. شاید این از هوشمندانه ترین تغییرات پیترجکسون در سه گانه بود چون مثل شخصیت تام بامبادیل و جنگل قدیمی و قضایای کریک هالو برای پاکسازی شایر هم نیاز به معرفی یا باز معرفی شخصیت هایی مثل ناتور هاب، بیل فرنی، رابین اسمال بارو، لوتو بود و این پاکسازی وقتی که روایت به انتهای خود رسیده بود بسیار غیر ضروری می نمود پیتر جکسون بدین منظور نابودی سارومان را به ابتدای بازگشت پادشاه منتقل کرد همچنانکه مشابه گرفتاری یاران در جنگل قدیمی و بید مرد پیر را به دوبرج منتقل کرده بود. با نابودی سارومان در ابتدای بازگشت پادشاه دیگر نیازی به پاکسازی شایر نبود و به نظرم پیتر جکسون در این مورد، خیلی بهتر عمل کرد. در کتاب تالکین زوال تدریجی سارومان را از مرتبه مایایی بلند مرتبه تا ویرانی مطلق نشان داد ولی شاید این نابودی در شان یکی از دو قطب بزرگ داستان نبود و کشمکش با گندالف سپید و سقوط از اورتانک خیلی بهتر و منطقی تر جلوه میکرد. در پایان قصه، تالکین در ارباب حلقه ها درست مثل هایت، داستان را با بازگشت به نظم طبیعی زندگی تمام کرد در روایت سینمایی هم این وفاداری مشاهده شد ولی شاید از نظر سینمایی این قسمت دچار مشکل بود هم چنانکه وداع یاران در لنگرگاه های خاکستری می توانست بهترین پایان برای ارباب حلقه ها: بازگشت پادشاه باشد ولی در اینجا پیترجکسون به تالکین وفادار ماند و به مانند او این سه گانه عظیم را به پایان برد: سام نفس عمیقی کشید و گفت: خوب، برگشتم. مقاله ای از امین ظهور تبار

سومین همایش آردایی

از عزیمت آراگورن از راه دیمهولت، صحبت های بین آراگورن و ائووین تیر خلاص را بر این مثلث عشقی می زند. ائووین: افراد را نباید رها کنی، ما به شما احتیاج داریم آراگورن: شما برای چه به اینجا آمده اید؟ ائووین: یعنی نمی دانید؟

آراگورن: شما دل در گرو یک خیال گذاشته اید!

در اینجا می توان طلب محبت ائووین و دعوت آراگورن به خیانت را دید چیزی که با جواب منفی آراگورن مواجه می شود. حتی پیوندی که بین ائووین و فارامیر شکل می گیرد بیشتر از اینکه نام عشق بر خود بگیرد می توان آنرا نزدیک شدن این دو به هم بخاطر حس همدردی دانست. مورد بعدی که قابل ذکر است تفاوت دانه تور در کتاب با دانه تور در فیلم است شاید دانه تور اولین شخصیتی نباشد که بخاطر محدودیت زمان پرداخت، کاراکتری تک بعدی و کاملا سیاه دارد در صورتی که در کتاب چنین نیست اگر در فیلم دانه تور یکسره خیره سر و دشمن آراگورن به نمایش گذاشت در صورتی که دانه تور در کتاب زیرک تر و با کیاست تر بود و به گفته گندالف مغرور و نکته سنج بود، او با پلان تیری که داشت به خوبی از قدرت ارباب تاریکی خبر داشت، بخاطر همین برومیر رو مامور گرفتن حلقه گرفت چون به خیال اشتباه خود می خواست که از سلاح دشمن بر علیه خودش استفاده کند. می توان شخصیت پردازی خوب کتاب را در مرگ دانه تور دید:

و پلان تیر را با هردو دست بر سینه اش نگاه داشت. از آن پس همیشه می گفتند که اگر کسی در سنگ بنگرد، اگر چنانچه صاحب اراده ای قوی نباشد تا آن را متوجه هدف دیگر کند، تنها دو دست سالخورده را می بیند که در آتش خشک شده اند. گندالف اندوهگین و منزجر صورتش را برگرداند و در رابست، گندالف گفت: (چنین در میگذرد دانه تور فرزند اکتلیون). این خیلی متفاوت از ضربه عصای گندالف و لگد شدوفکس به دانه تور و سوختن او و این جمله میثراندر است: بالاخره تئودن فرزند اکتلیون به سزای کار خود رسید!

شاید نقطه اوج بازگشت پادشاه محاصره میناس تیریث و نبرد در دشت پله نور باشد. صحنه هایی عظیم با جزئیات بسیار که در شاید در عالم سینمایی نظیری برای آن نمیتوان یافت مثل پرواز نرگول ها بر فراز میناس تیریث با موسیقی مبهوت کننده هاوارد شور. چیزی که فراتر از یک فیلم سینمایی معمولی است انگار که شعری زنده است که بر پرده ی سینما جان می گیرد. در کنار تعلیق و برگردان زیبای پیترجکسون از این نبرد زیبا تفاوت ها و در بعضی موارد ضعف هایی را می توان در نسخه سینمایی به نسبت کتاب مشاهده کرد. شاید ضعف اصلی را میتوان به حضور نه چندان دلچسب سپاه مردگان در بازگشت پادشاه دانست. در کتاب می توان نقش سپاهیان روهان، مقاومت گوندور را از عوامل پیروزی و شکستن محاصره دانست در فیلم هم تا قبل از رسیدن سپاه مردگان این نبرد قابل قبول بود ولی شکل حمله سپاه مردگان به نظرم ارزش مقاومت گوندور و رسیدن سپاهیان روهان را زیر سوال برد چنانچه حتی اگر سپاه روهان هم به کمک گوندور نمی آمد باز هم سپاه مردگان قادر به شکست خصم بود و حتی می توانست دشمن را در پای دروازه های سیاه شکست دهد چون در فیلم علت حضور آنها و کمک به اله سار کمی گنگ بود چیزی که در کتاب به صراحت به آن اشاره شده بود:

آراگورن از اسب پایین آمد و کنار سنگ ایستاد و به صدای بلندی فریاد زد: عهد شکنان چرا آمده اید؟ و صدایی در دل شب شنیده شد که گویی از دوردست ها پاسخ داد: برای وفای به عهد و آرام گرفتن.

آراگورن گفت: ساعت موعود فرا رسیده است. اکنون من عازم پلازگیر در بالای آندوین هستم و شما باید از پی من بیایید و هنگامی که این سرزمین از وجود خادمان سائورون پاک شد، عهد شما را اجابت شده می دانم و شما می توانید آرام بگیرید و برای همیشه در گذرید، چه من اله سار هستم، وارث گوندور از ایزیلدور.

در کنار این به نظرم اگر شخصیت هالباراد که شخصیتی خوب در بازگشت پادشاه بود در فیلم حضور داشت می توانست نکته ای مثبتی باشد برخلاف برگوند پسر بارانور که وجودش عملا نمیتوانست باعث سکت در فیلم و از بین رفتن حس تعلیق شود ولی شاید پیترجکسون وجود هالباراد یا برگوند رو باعث مغشوش کردن روایت دانسته و به همین خاطر آنها را حذف کرده باشد.

در کنار این به نظرم در لحظاتی پیترجکسون تغییراتی را در روایت ایجاد کرد که واقعا مناقشه بر انگیز بود مثل شکست خوردن میثراندر از شاه جادو پیشه انگمار! در کتاب پس از شکسته شدن مقاومت گوندور سوار سیاه در پاسخ به گندالف گفت:

پیر ابله! پیر ابله! ساعت من فرارسیده است. به هنگام دیدن مرگ آنرا نمی شناسی؟ اکنون بمیر و بیهوده دشنام بگویی! و با گفتن این شمشیرش را بالا برد و شعله ها از تیغ پایین جست. نوایی دیگر از دور به گوش رسید. نوای شاخ ها، شاخ ها

هشتمین والیر

الینا وادوارد تددیک به خاکستر شدند...

گندالف امد طرفم وکیسه ی گرد رو ازم گرفت ...اونو داخل کیفی قرار دادکه بنظر چرم میرسید وبه بیلو بگینز داد...

از همون راهی که امده بودیم برگشتیم...

..اما..حالا باید چیکار میکردیم؟والینور را ترک کردیم...داخل جنگل موندیم تا است احت کنیم..جنگل زیبایی بود...

گندالف داشت چیق دود میکرد...ماریا وسم به دنبال هیزم بودند..بگینز با نقشه سرگرم بود .من ساکت بودم...

گندالف داشت با نگاه نافذش ذوبم میکردنمیدونم داشت به چی نگاه میکرد...

توفکر بودم...به ای نفکر میکردم که ملکور چه طور منو مینه؟

چه طور میتونه نطگولارو کنترل کنه؟چرا من فانیم؟یعنی بعد همه این اتفاقات من میمیرم؟

گندالف سکوت ذهنمو شکست وگفت:الیزا...ملکور مارو نمییینه...سایرون مارو تماشا میکنه اونم با استفاده از چشم سایرون...وسارومان...که خودش

ساحره هست...

نزگولا با به دست کردن اون حلقه ها خودشونو به دست ملکور سپردند...

تو یک ادمی وطبیعیه که فانی باشی.....

ناگهان سکوت کرد...جواب سوال اخرم چی؟

سکوت کرده بود...ناگهان گفت:گزینه سومش به تو بستگی داره...زنده یا مرده بودن به تو بستگی داره!

شو که شده بودم...یعنی خودم باید انتخاب میکردم!اره دیگه مگه غیر اینه؟پوفی کردم ...وسرمو به درخت پشت سریم تکیه دادم...

نمیدونم چی شد که خوابم برد...با نوری که توی چشمام میزد بلند شدم....

بعد ازا ینکه بلند شدم بقیه رو هم بیدار کردم...وسایلمونو جمع کردیم وراه افتادیم...

رسیدیم به یه رودخونه..با قیاقی که اونجا بود ومعلوم بود زیاد سالم نیست به اون طرفش رفتیم...

به سمت شمال راه افتادیم...باید به قلعه ی ملکور میرسیدیم...

از پشت سرم صدایی امد...بیتوجه به او نراه افتادم...

نزدیک درختی شدیم که...تیری از بغل گوشم رد شد وبا درخت برخورد کرد!

به عقب برگشتم...یه موجود بسیار زشت وکره داشت با یه لبخند ژکوند نگام میکرد...

تیر دوم رو به سمتم نشونه گرفت...نمیدونستم چیکار کنم..مغزم قفل کرد..به خودم امدم دیدم..کسی منو به سمتی کشید...

و بعد اون به سرعت به سمت موجود کره ی نشونه گرفتن تیر اندازی کرد...حتی فرصت اینکه بفهمم چه کسی منو به این سمت کشید نداشتم...

وقتی برگشتم دیدم ماریا وگندالف دارن به سرعت میان سمتم...گندالف چند بار به صورتم زد تا از شوک دیدن اون موجود بیرون امدم..تاحالا

اینجوری نشده بودم..بگینز وسم با اون کسی که منو نجات داده بود سخت گرم گرفته بودن ومشغول احوال پرسی بودند...

وقتی مطمین شدن حالم خوبه اون شخص امد جلو وخودشو ایدن معرفی کرد...

ایدن مثل الف ها بود..موهای سفید وبلند...لباسش خاص بود.. شل سبزی داشت که بیا یک سنجاقی زیبا زینت داده بودنش...لباسش هم سبز بود..

کمائی بزرگ داشت..

ایدن گفت :من پسر یکی از دوستان به لگ کماندار هستم.... وقتی فهمیدم... هشتمین والیر امده خودمو به سرعت به شما رساندم تا در این جنگ

کمکتون کنم...

ما ارتش نداریم... پس به نعتونه منو قبول کنید...

به فکر رفتم.. الان من باید تصمیم میگرفتم؟

به تکون دادن سرم به گندالف اشاره کردم و پرسشگرانه نگاهش کردم...به لگ کی بود اصلا؟

گندالف نگاهی بهم کرد وبرام توضیح داد...وروبه ایدن گفت:خوشحال میشم یکی از پیروان به لگ کممون کنه... به یه تیر انداز نیاز داریم...

وروبه من ادامه داد:...درسته الیزا؟

-بله حرف گندالف درسته... ما به کمک شما نیاز داریم...

ایدن لبخندی زد و گفت:خوشحالم که منو پذیرفتید...

-اون موجد کره چی بود؟

-اون یک اورک بود... باید به دیدنشون عادت کنید بانو...

سرمو تکون دادم وراه افتادیم...

بالاخره بعد از سه روز رسیدیم ب هیه منطقه ی صاف وبدون کوه وصخره...

سبز بود...درخت کمی داشت ولی سبز بود... یک نهر صاف وزیبا از زیر یک سنگ جاری میشد...کمی استراحت کردیم...باید نقشه میکشیدیم

همین طور که نمیشد وارد قلع هی ملکور باید نقشه ی درستی میکشیدیم...

ایدن وبگینز سخت درحال بحث بودند که چه طور وارد قلعه بشیم...گندالف رفته بود تا کمی قدم بزنه..ماریا وسم برای بررسی منطقه رفته بودن....

گندالف گفت: شب خطرناکتره چون ترول ها هم هستن...اگه نزدیک صبح از داخل تونل های زیر زمینی وارد بشیم هم امنیت بالاتری داره...هم

اینکه ترول ها نیستن....

ایدن با این نقشه مخالف بود:نه به نظرم نباید از این راه بریم..ما باید توی شب به قلعه حمله کنیم اینجوری اورک ها نیستن...

الیزا-ولی در عوض ترول ها که خیلی وحشتناکن واون پرنده های ملکور بعلاوه ی اون سایرون وسارومان هم هستن!

گندالف-بخایم در نظر بگیریم اونا همیشه هستن! مشکل اصلی بین اورک ها ونزگول ها وترول هسات!باید یکی رو انتخاب کنیم!

الیزا-من نزدیک های صبح که ترول ونزگول ها نیستن رو انتخاب میکنم..اون زمان ،نزگول ها وترول ها جاشونو با اروک ها وپرنده ها تغیر میدن..ده

دقیقهو قت داریم..اگر اون راه مخفی که گندالف گفت باز باشه وسالم از اون جا وارد قلعه میشم و...

ایدن-و؟؟؟

الیزا-و میریم جلوت ابیینمی به کجا میرسیم!

همه تقریبا موافق بودن...شب رو قرار شد خودمونو به هر ترتیبی شده حاضر کنیم...

نمیدونستم بار دیگه ای هم برایم نو جود داره یا نه...

اگه میمردم..همه میمردن!این اصلا خوب نبود!باید حواسمو خوب جمع میکردم...اگر ایتش روشن مکردیم همه از بین میرفتیم. قطعا این خواسته هیچ

کدمومون نبود...

شب رو با احتیاط زیادی گذروندیم..نزدیکای صبح بود که همه بلند شدیم امادهی رزم..از اینجا به بعد تازه داستان شروع میشد...

خیلی اروم وساکت نزدیک یک کوه شدیم..به گفته ی گندالف راه مخفی از اینجا بود..احساس میکردم ملکور منتظر ماست

از کوه رفتیم بالا...از ارتفاع وحشت داشتم..سعی میکردم به پایین نگاه نکنم...تقریبا موفق بودم..

رسیدیم به یه غار وسط کوه..جالب بود چون الن باید اینجا پر نزگول وترول وپرنده واینا باشه...اینکه کسی یا چیزی اونجا نبود..حس بدی بهم دست

داد...

ترسیدم..خیلی ترسیدم حسی که بهم میگفت ملکور منتظرته بدتر شد!وارد غار شدیم..

رفتیم جلو..تا اینکه وارد قلعه شدیم..بازم کسی نبود ومن خیلی ترسیدم..

جلو تر که رفتیم احساس کردم به سایه دنبالمونه..

برگشتم..چیزی نبود...

رفتم سمت پله ها..یه صدای خفیفی شنیدم برگشتم..ماریا نبود...لرزیدم..نباید میترسیدم ملکور از ترسم سو استفاده میکرد..دوباره یه صدای دیگه...سم

نبود...جلو تر رفتیم یه صدای فریاد امد..بگینز زیر پاش خالی شده بود وافتاده بود...جلوتر رفتیم..درو دیوار قلعه خیلی وحشتناک بود..پرنده ها زشت

که بودند..دیوار هایی که سرخس روشن سبز شده بود..تارا عنکوبت بسته بودند..اسکلت ادمایی که اونجا بودند..موشهایی زشت وسیاه...جلوتر که

رفتیم..به یه سالن رسیدیم..که دراش بسته بودند...گندالف گفت:مراقب باشید..امیدی به زنده بودن بگینز وسم وماریا ندارم...ولی..مطمین ملکور فقط

با تو کار داره!

بیشتر ترسیدم...

در سالن رو باز کردم..اروم رفتم تو...از بالا یه نور می امد به وسطش که خالی بود...

یه حس خوبی بهم دست داد...دسی روی کلیدی که مادرم بهم داده بود کشیدم وبا شجاعت رفتم وسط زیر نور ایستادم. زیر پام یک سنگ فرش بود

که اشکال خاصی روش بود...گندالف وایدن بعد از اینکه منو با این همه شجاعت دیدن انگار جون گرفتن..اوناهم بهم لحق شدن...کمی گذاشت که

یک دفعه همه جا روشن شد...

اروک ها بودند...یک صدایی امد:شنیده بودم جوانی ..اما نمیدونستم انقدر کوچیک هستی...

ملکور بود...

دونفر کنارش بودند...یک نفر باموها وریش بلند وسفید..ولباس بلند وسفید ویک عصا به دستش یکی دیگه هم یک حلقه به دست راستش ویک گوی

توی دست چپش با لباس سیاه..یک کلاه خود داشت که باعث میشد صورتش دیده نشه شلش تیکه تیکه بود اون مردی که لباس سفیدی داشت

گفت:گندالف چند وقته ندیدمت دوست قدیمی؟

گندالف:گفت سارومان من دوست تو نیستم.

سارومان:شنیده بودم همراه هشتمین والیر هستی..ولی نمیدونستم تا این حد توی جادو ماهر شدی که همراهی یک والیر رو به تو بسپارند..

گندالف پوزخندی زد وگفت معلوم میشه سارومان ..واعصاشو به طرف اون گرفت..

سارومان هم میخواست به طرف او نییاد که ملکور دستش رو بالا برد ومانع شد

ملکور امد طرف من گندالف خواست بیاد جلو که با دست بهش گفتم سرجاش بمونه..این جنگ من وملکور بود وملکور امد طرفم...اونم لباسش سیاه

بود دقیقا مثل سایرون فقط صورتش دیده میشد صورت کشیده با موهای سیاه بلندی داشت

دستشو روی موهای قهوه ایم کشید وبخششون کرد...

ملکور:دختر زیبایی هستی..چرا میخوای جون خودتو بخاطر دفاع از اینا بدی؟

من:والارو ازاد کن ملکور

ملکور:چرا باید اینکار وبکنم کوچولو؟

من:بخاطر خودت میگم..والار کجان؟

ملکور(درحالی که بلند میخندید)میخوای والارو ببینی؟پس ببین

دستاشو بالا آورد زیر پام ب هشدت تکون خورد به زحمت تعادل خودمو حفظ کردم از سنگ فرش زیر پام ۷مجسمه بیرون امدند

۷مجسمه که روبه روی هم قرار گرفته بودند...

۷والار بودند چقدر زیبا بودند...دستم رو بردم روی کیفم..وکیسه ی گرد تک شاخ رو از توش دراوردم واروم درشو باز کرد...رفتم به سمت اولین

والار..مانوه...روش یه ذره از اون گرد رو میخواستم بریزم که...شمشیر ملکور مانع کارم شد



با ماریا به بیرون رفتیم... جلوی در اتاق یک راه رو قرار داشت.. هر در یک رنگ بود و نقشه ای وسیع از سرزمین میانه به دیوار بود...
 از پله ها به کمک ماریا با آرامش پایین امدم
 وسط تالار یک میز بزرگ به صورت دایره قرار داشت که همه دور اون نشسته بودند مانوه و واردا در بالای او ن بودند و گندالف و بگینز و ایدن در پایین اون میز یاوانا جایی کنار خودش برای من باز کرد و با مهربانی از من خواست کنارش بشینم.
 کنار اون نشستیم و به خوردن شام مشغول شدیم
 بعد از اون به تالار اصلی رفتیم
 تالار با سنگ مرمر زینت داده شده بود
 مجسمه هایی بسیار زیبا و بزرگ در آن بودند
 ۷ صندلی در کنار هم به زیبایی در بالای تالار چیده شده بود
 صندلی مانوه و واردا بالا تر ابقیه بود
 چند صندلی برای من گندالف بگینز ایدن و ماریا و سم بود
 در پایین پای بقیه نشستیم
 بعد از گذشت چند دقیقه ملکور رو آوردند همراه با سارومان و سایرین
 مانوه حکمی سنگین برای اونا در نظر گرفت
 ملکور رو زندانی کردند در تالار های ماندوس
 سارومان رو به زندگی در سیاه چال قلععی مانوه... کردند
 برای سایرین باید حمک دیگری میگفتند سایرین بدون انگشترش یک روح بود یک سایه..
 حلقه رو از سایرین گرفتند و به ماندوس تحویل دادند تا اون رو در تالار خود پنهان کنه
 بعد از تعیین حکم برای ملکور، سارومان و سایرین ..
 واردا ایزد بانو من را صدا کرد... به جلوش رفتم و زانو زدم
 واردا تاج زیبایی که با ستارگان زینت داده شده بود روی سرم گذاشت
 همه با تحسین نگاهم کردند...
 وانا به ارومی در گوشم نجوا کنان گفت: الیزابت بیدار شو.. بیدار شو...
 الیزا بیدار شو دخترم...
 بیدار شدم.. لیخند زدم مادرم بود پریدم بغلش و گفتم: وای مامان حالت خوبه؟ مامان من زنده؟
 مادر: قرار بود بمیری مگه؟
 من: مادر من اینجا چیکار میکنم؟ مگه الان نباید پیش وانا و بقیه باشم؟
 مادرم با شک و تردید نگاهم کرد
 به سرعت به سمت اینه رفتم باز هم خودم شده بودم... چشمامی ای.. موهای طلایی...
 روبه مادرم گفتم: نمیدونی چه اتفاقی برام افتاد! مامان گندالف کجاست؟ بدون خداحافظی رفت؟
 مادرم که هنوز توی شوک بود گفت: الیزا چیمیگی دخترم؟ تو دیشب بعد از اینکه از کتابخونه امدی داشتی کتاب میخواندی که خوابت برد الانم باید بری مدرسه..
 باورم نمیشد... یعنی همش یه خواب بوده؟
 ولی من زندگی کردم واقعا زخمی شدم.. بدون هیچ حرفی زدم از خونه بیرون...
 هنوزم معتقدم که "اردا وجود داره"
 نوشته کاربر آر-فینیل

آثار شما در مجله آردا کوئتا ۱۲

با خشم نگاه کردم: برو کنار ملکور
 ملکور: چرا برم؟ که والارو ازاد کنی؟ من تورو سنگ میکنم درست مثل بقیه
 خندیدم: نمیتونی من طلسم شکنم هیچ طلسمی روی من تاثیر نداره
 ملکور: پس میکشمت...
 من: آگه تونستی دریغ نکن!
 اعتماد به نفسم زیادی بالا بود.. ولی یه حسی بهم میگفت میتونم...
 شمشیرمو دراوردم... روبه روش ایستادم.. روبه روم ایستادم.. گارد گرفتم کلاسای شمشیر بازی اینجا بهدردم میخورد
 اون اول حمله کرد چند دقیقه ای گذشت انگار داشت خودشو گرم میکرد دیدم انیجوری نمیشه یه حملهی درست درمون لازمه حمله کردم.. با حمله ای که کردم باعث شد شنلش پاره بشه
 ملکور: نه مبینم دخترک بلده دفاع کنه
 من: بیشتر از اونیکه ه تصورشو کنی بهترین حملتو انجام بده ملکور
 ملکور قهقهه ای عصبی کرد و به طرفم حمله کرد اولش خوب و بد ولی بعد کمی سخت شد.. به طرف شکم حمله کرد که جا خالی دادم در عوض به کمرم اسیب زد
 دیدم نه تنهایی نمیشه سارومان و سایرین حواسشون به ایدن و گندالف بود پس اونا نمیشد کمک کنن
 رفتم طرف مجسمه توی دستم پر گرد بود.. ملکور امد طرفم یک مقدار دیگه جنگیدم که شمشیرم افتاد
 گرد رو ریختم روی اولی به سرعت دومی سومی چهارمی و... بالاخره هفتمی.. از سرعتی که نشون دادم هم خودم هم ملکور تعجب کرد
 ملکور با خشم امد طرفم چیزین داشتم از خودم دفاع کنم با دست جلوی ضربشو گرفتم دستم برید و ازش خون بیرون زد
 ملکور امد ضربه ی بعدی رو بزنه که من چشمامو بستم صدای برخورد کردن شمشیرش رو با شیمش دیگه ای شنیدم..
 چشمامو باز کردم یک نفر قد بلند با موهای سفید با لباس طلایی داشت ازم دفاع میکرد
 یک بانوی جوان وزیبا که صورتش میدرخشید امد کمک کرد بلند شم ولیخند زیبایی زد لباس اون هم طلایی بود
 دیدم گندالف و سارومان درگیر شدن سایرین داشت با ایدن و دونفر دیگه میجنگید و
 ۲ نفر با ملکور درگیر بودند و بقیه با اورک ها
 اون بانوی زیبا شمشیرم رو دستم داد و خودش به گندالف ملحق شد
 منم بهشون ملحق شدم داشتیم میجنگیدیم نفهمیدم چه طور شد که کسی شمشیری توی بدنم فرو کرد وقتی برگشتم گندالف رو دیدم که اون اورک رو کشت و من رو گرفت....
 وقتی بهوش امدم توی تخت زیبا کنار یک تراس بودم... تویک قلععی بسیار زیبا همه جا سبز بود و بوی خوبی کل فضای اتاق پیچیده بود... اتاق سفید سفید بود تخت از طلا بود و بسیار زیبا
 صدای زیبا ورسایی گفت: ببینید کی بهوش امد... الیزابت زیبا ...
 به طرف صاحب صدا برگشتم... بانوی درخشانی داشت با مهربانی نگاهم میکرد
 چند نفر درست همون طوری درخشان وزیبا و بالسا هایی شاهانه داشتن نگاهم میکردن
 یک مرد ویک بانو امدند جلو و خوشونو مانوه و واردا معرفی کردند
 به همین ترتیب با تمام والار آشنا شدم
 والار من رو تنها گذاشتند تا استراحت کنم
 بعد مدتی چشمام رو باز کردم شب بود... نوی ماه با ستاره ها توی اسمون روی صورتم افتاده بود باز هم صدایی امد صدایی آشنا: چقدر میخوابی بانوی جوان؟
 گندالف بود امدم با سرعت بلند شدم که دردی رو توی کمرم احساس کردم
 گندالف: اروم باش الیزا... ما پیتشیم...
 من: ما؟
 گندالف با مهربانی نگاهم کرد و به طرفی اشاره کرد
 سرم رو برگردونم که ماریا و سم رو دیدم سم داشت با لیخند نگاهم میکرد و ماریا داشت اشک میریخت
 به سرعت ماریا خودشو توی بغلم جا داد و کلی گریه کردیم که گندالف گفت: ماریا اروم باش الیزا نیاز به استراحت داره
 سم به زور ماریا رو از من جدا کرد که صدایی گفت: سلام بانوی من ایدن بود همراه با بگینز
 بگینز: چقدر از دیدنت خوشحالم الیزا خوب هستی؟
 من: عالیم بییلو تو چه طوری مرد؟
 بگینز: من هم خوبم باز یک داستان جدیدی برای نوشتن دارم
 لبخندی زدم با کمک ماریا از تخت بیرون امدم
 گندالف گفت: همه در تالار ها منتظر تو هستیم... لباس بپوش و بیا
 سری تکون دادم و بقیه بیرو نرفتن.. ماریا یک دست لباس شاهانه ی بسیار زیبا که به رنگ شیری بود و با نخ هایی از طلا زینت داده شده بود جلوم گرفت و کمکم کرد که اونو رو بپوشم..
 موهای قهوه ایم رو شونه کردم



اثر م. قلندری





Middle-Earth: Shadow of Mordor انتشار بازی

با این که داستان های دنیای سرزمین میانه و آردا به قلم جی. آر. آر. تالکین، پتانسیل بسیار زیادی برای یک بازی کامپیوتری دارند اما هنوز بازی ای ساخته نشده است که تمام زیبایی ها و جذابیت های این دنیا را نشان بدهد ولی بازی به نظر می رسد که بالاخره می تواند طرفداران دو آتشه داستان های جناب تالکین را راضی کند.

داستان بازی در مورد یک تکاور به اسم تالیون است که خودش، همسر و پسرش توسط نیروهای سائورون کشته می شوند. ولی دوباره او توسط شیخ انتقام، از مرگ برگشته و به عبارتی شیخ انتقام درون تالیون رخنه کرده تا او، انتقام خانواده اش را بگیرد. اینکه شیخ انتقام کیست و چرا تالیون را دوباره به زندگی بر میگردد باید تا انتشار بازی صبر کرد و دید. کارگردان بازی آقای توضیحاتی دیگری در مورد داستان داده است. داستان بازی بین هاپیت و سه گانه ارباب حلقه ها اتفاق می افتد. اگر دو قسمت فیلم هاپیت را دیده باشید متوجه می شوید که نگر و منسر همان سائورون است و نحوه شکل گیری قدرت او را در فیلم نشان داده می شود که بعد ها به موردور بازگشته و دوباره نیروهایش را تجدید قوا می کند. داستان سایه موردور از اینجا شروع می شود یعنی ۶۰ سال قبل از شروع سه گانه ارباب حلقه ها. همچنین توضیح میدهد که شخصیت های دیگری هستند که نقش مهمی در داستان دارند هر چند توضیحات بیشتری به دلیل اینکه داستان لو نرود نداده اند. او اضافه می کند نژادهای الف و دورف نیز در داستان حضور خواهند داشت و جادوگرهایی نیز در داستان خواهیم دید ولی از نژاد هاپیت خبری نخواهد بود. البته سرو کله گالوم هم پیدا خواهد شد. امیدوارم داستان خوبی را در بازی ببینیم و سازندگان بازی به وعده های خودشان عمل کنند و از خصوصیات هر نژاد به خوبی برای روایت داستان استفاده کنند.

اورلاندو بلوم شاید به مجموعه فیلم های «دزدان دریایی کارائیب» بازگردد به گزارش فیلم فنز به نقل از یاهو؛ اورلاندو بلوم آشکار کرد که در حال مذاکرات برای حضور دوباره در مجموعه فیلم های «دزدان دریایی کارائیب» و بازی در نقشش است.

این بازیگر ۳۷ ساله بریتانیایی در سه قسمت اول «دزدان دریایی کارائیب» به همراه جانی دپ حضور داشت و نقش ویل ترنر، آهنگری که به دزد دریایی تبدیل شد را بازی کرد. بلوم در گفتگو با گننت که در نظر دارد به بازیگران قسمت پنجم این مجموعه یعنی «دزدان دریایی کارائیب: مرده ها حرف نمی زنند» پیوندد. اورلاندو بلوم در این باره گفته است:

قطعا بحث هایی درباره من بوده است و من به آن علاقمندم. تجربه کار من با جانی و گور وریپنسکی (کارگردان قسمت های قبل) واقعا شگفت انگیز بود. من زمان زیادی با جانی کار کردم و یکی از دلایلی دوست دارم از این فرصت (بازی در قسمت پنجم) استفاده کنم حضور جانی در این قسمت است. من یک طرفدار بزرگ جانی دپ هستم و سعی کردم به او بیشتر نزدیک شوم که از تجربیاتش استفاده کنم جانی به عنوان یک بازیگر هدیه بزرگی برای من بود.

«دزدان دریایی کارائیب: مرده ها حرف نمی زنند» به کارگردانی یواخیم راینینگ و اسپن سندبرگ در ۷ جولای ۲۰۱۷ اکران می شود.



جراحی گوش برای "پری ارباب حلقه ها"

یک دختر برای اینکه مثل شخصیت‌های فیلم «ارباب حلقه‌ها» شود برای تغییر دادن شکل گوشش، به زیر تیغ جراحی رفت. این زن که فکر می‌کند که از دنیایی دیگر آمده و در زندگی قبلی‌اش یک فرشته بوده است، در طی یک عمل جراحی نوک گوشش را به شکل پری‌ها به شکل تیزی درآورد. این دختر که شیفته افسانه‌ها است، گوشش را جراحی کرده تا مثل پری‌ها به نظر برسد و برای جراحی تیز کردن نوک گوشش ۲۵۰ پوند پرداخته است.

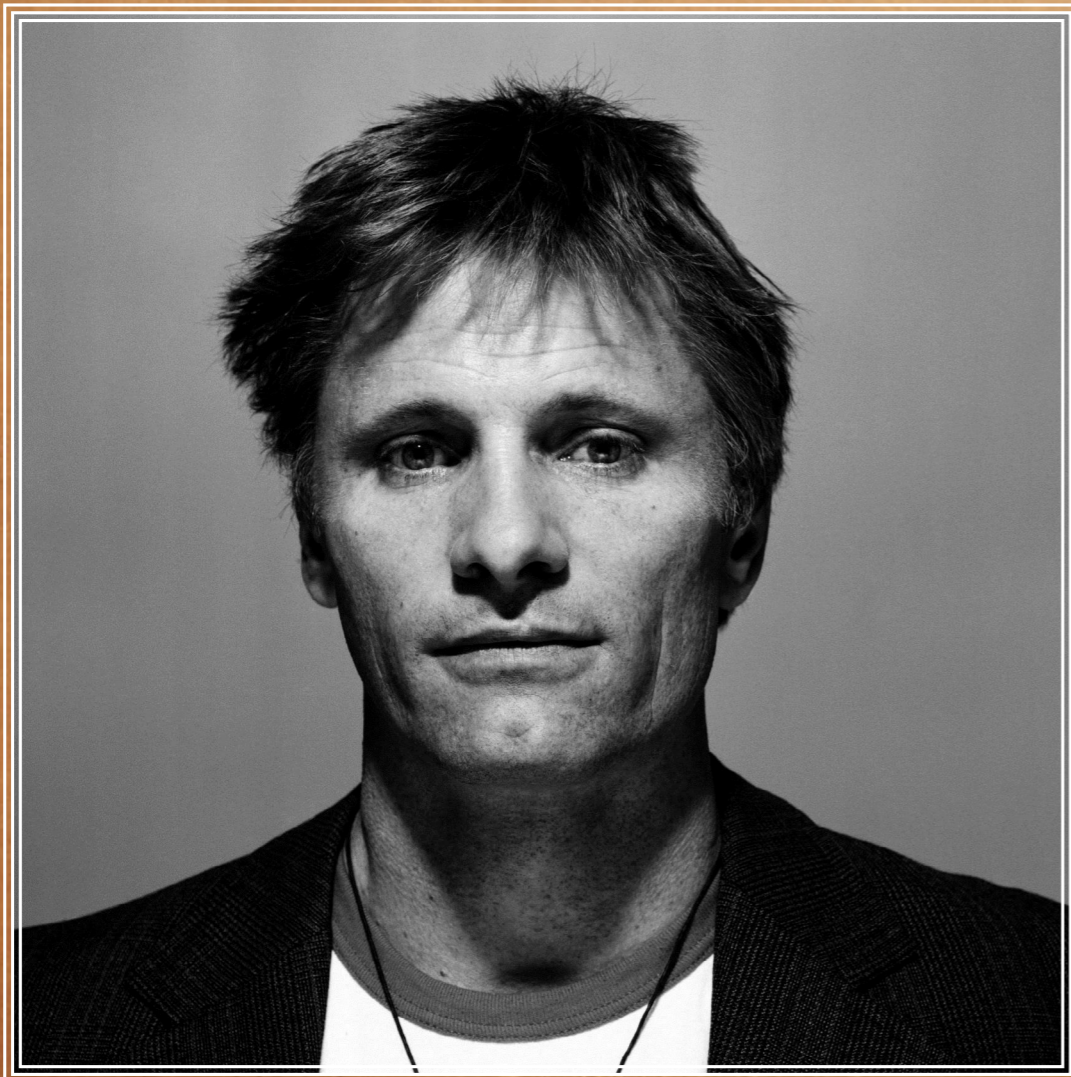
به گفته‌ی این دختر: "بعضی از والدین به کودکان خود می‌گویند که آن‌ها باید رفتار خوبی داشته باشند چون می‌دانند که یک پری همه چیز را به پاپائوئل می‌گوید. وقتی بچه‌ها مرا ببینند می‌فهمند که پدر و مادرشان با آنها شوخی نمی‌کنند." او ادامه داد: "وقتی که خواستم گوش‌هایم را جراحی کنم تا آن موقع در هیچ چیزی در زندگی‌ام آنقدر مطمئن نبودم."



تویه شده توسط مهسا بی



ویگو مورتسن در جمع مشهورهای تارانتینو
 ویگو مورتسن، بازیگر "ارباب حلقه‌ها" و "تاریخ خشونت" در فیلم تازه‌ای که کوئنتین تارانتینو در دست گرفته است، بازی خواهد کرد. نقش احتمالی ویگو مورتسن در فیلم "هشت مغفور" که کوئنتین تارانتینو فیلم نامه‌اش را نوشته است و کارگردانی می‌کند، رئیس بی رحم دارو دسته آدمکش‌ها خواهد بود. دیلی میل روز سه شنبه از مذاکراتی میان تارانتینو و ویگو مورتسن در گرینوچ هتل تریپیکا خبر داد و به نقل از افرادی که در هتل حضور داشتند، نوشت که تارانتینو در هنگام مذاکره با مورتسن نسخه‌ای از فیلم نامه را که عنوان "هشت مغفور" بر آن خوانده می‌شد، در دست داشت. داستان فیلم "هشت مغفور" که قرار است در ماه نوامبر (آذر) در واپومینگ آمریکا فیلم برداری شود، درباره گروهی از جایزه بگیرهای قبل از جنگ‌های داخلی آمریکا در اواخر قرن نوزدهم است که در پرف و کولاک گرفتار می‌شوند. تاکنون خبرهایی از حضور همکاران (بازیگران) تارانتینو در فیلم‌های قبلی، از جمله کرت راسل (بازیگر "ضدمرگ" تارانتینو) و ساموئل ال جکسون ("داستان عامه پسند"، "جانگو زنجیر گسیخته") در این پروژه منتشر شده و همچنین از حضور احتمالی جنیفر لارنس سخن به میان آمده است. فیلم نامه‌ی قبلی "هشت مغفور" تارانتینو در زمستان گذشته لو رفت و در سایت‌های اینترنتی منتشر شد که این مسئله خشم سازنده "سگدانی" و "داستان عامه پسند" را برانگیخت و حتی او را از ساختن فیلم تازه‌اش منصرف کرد. فیلم ساز ۵۱ ساله در ماه خرداد اعلام کرد که از تصمیم قبلی خود کوتاه آمده است و قصد دارد "هشت مغفور" را با فیلم نامه تازه‌ای بسازد.





به مناسبت دهمین سالگرد تاسیس سایت آردا و چهل و یکمین سال درگذشت ج.آر.آر تالکین، روز جمعه چهارده شهریور سال یک هزار سی صد و نود و سه، سومین همایش سایت آردا به همکاری گروه ادبیات گمانه زن در محل شهر کتاب پارس برگزار شد. این همایش میزبان حضور و سخنرانی جنابان رضا عزیزاده و مراد فرهاد پور از مترجمان برجسته آثار تالکین، بود. در این خصوص گپ و گفتی با چندتن از ناظران و کاربران آردایی خواهیم داشت که در ادامه برایتان قرار داده می شود.

۱- همایش امسال چطور بود؟ سخنرانان چطور؟ جو همایش؟ حضور دوستان آردایی و غیره؟ مجری عزیزمون؟ همایش خیلی خوب برگزار شد و سخنرانی ها خیلی آموزنده بود و همه استفاده بردن. بخش پرسش و پاسخ هم خیلی خوب بود. جو خیلی خوب و صمیمی توی مراسم حاکم بود و لذت بردیم. تولکاس هم برنامه رو خوب هدایت میکرد.

۲- همایش سالها قبل چطور بود؟ استقبال چطور بود؟ در همایشهای گذشته سخنرانانش کیا بودن؟ حضور آرداییان و دیگر فانتزی دوستان پررنگ بود؟ کمی از جوشون برامون بگو؟

من که تو همایش اول نبودم. اونجا هم عزیزاده و فرهادپور سخنرانی کردن و به نظرم تعداد آردایی ها بیشتر بوده. توی مراسم رونمایی قصه های ناتمام هم سخنران فقط عزیزاده بود و مجری هالباراد بود. استقبال خوبی هم از مراسم شد که بخشیش به خاطر کتاب جدید بود.

۳- از ایده برگزاری همایش بگو؟ ایده ش چطور مطرح شد؟ تدارکاتش؟ انتخاب مکان همایش؟ شهر کتاب پارس با انتشارات روزنه همکاری خیلی نزدیک داره. اونها میخواستن یه برنامه تالکینی داشته باشن و به آقای عزیزاده گفتن که بیاد و برنامه بچینه. آقای عزیزاده هم به اله سار زنگ زد و این کار رو بهش محول کردن. به همین دلیل ما توی انتخاب مکان همایش نقشی نداشتیم و برنامه مراسم و اجراش با ما بود. بیشتر زحمت تدارکاتش هم با اله سار بود.

۴- من بین دوستان شخصی رو با طرح کلاه خود هورین دیدم، بازم دوستان بودن که طرحها تالکینی با خودشون داشته باشن؟ بنظرت چقدر وجود این طرحها جو تالکینی تر میکنه؟

بله آگارواین با لباسی با طرح کلاه خود دور-لومین اومده بود. یخیلی هم جالب بود، یادم رفت ازش بپرسم که چطور تهیه اش کرده. تا اونجا که من دیدم کس دیگه ای با طرح تالکینی نیومده بود. وجود اینجور طرحها جذابیت بیشتری ایجاد میکنه.

با تشکر از ناظر سه بعدی مهدی

۱- همایش امسال و چطور دیدی؟ سخنران آقایان فرهاد پور و عزیزاده چطور بود؟ همایش امسال به نظرم جالب اومد. جو خوب و دلپذیری داشت. اما عمیقا معتقدم میتونست خیلی خیلی خیلی بهتر باشه. منظورم از نظر بار اطلاعاتی و بالا رفتن دانشمون نسبت به فانتزی و بالاخص دنیای تالکین نیست. از این نظر اتفاقا خوب بود. منظورم اون حسی هست که باید بین اعضای یک فروم که اینقدر بهش دل بستگی دارن باید باشه و نیست. قبول دارم که برخورد اول بود (حداقل برای من) و نمیتونه ملاک قضاوت خوبی باشه. اما میشه اون حس رو با تکرار این دیدارها خلق و ایجاد کرد. اون حس ایجاد بشه، حال و هوای فروم بهتر از این میشه.

متاسفانه من سخنرانی آقای فرهاد پور رو از دست دادم، اما دیدار با آقای عزیزاده و گوش دادن به حرفهاش برام لذت بخش بود. نکات جالبی هم در مورد ترجمه، ترجمه ی آثار تالکین و برنامه های دیگه ش گفت که شمام در جریان هستید.

۲- این همایش اولن همایش آرداییت بود درسته؟ حسست چی بود نسبت به دوستایی که ندیده بودیشون ولی در روز ساعتها زمانتو با اون گذرونده بودی کسی رو طبق اون اخلاق و گفتارش تونسته بودی شناسی و حدس بزنی؟ اگر آره حدست درست بود یا غلط؟

قسمت اول جوابش مثبته. اما جواب دادن به قسمت دوم کمی سخته برام. اما به هر حال میگم. توروندور، گاندالف دگری

و هل هاوند رو قبلا دیده بودم و شخصیتشون خیلی نزدیک به تصوراتم بود. اما بقیه بچه ها تقریبا خلاف تصوراتم بودند (اعم از اینکه تصورات خوب یا بدی داشتم). مثالی نمیزنم ولی حتما به اله سار عزیز اشاره میکنم که به عنوان یه مدیر سایت انتظار داشتم کمی وقت برای کاربرای سایتش بذاره از باب آشنایی، گپ و گفت، احوالپرسی و غیره ولی این اتفاق نیفتاد. این رو به مسولین دیگه ی سایت آقایان تری دی مهدی و تولکاس هم تسری میدم. به هر حال اونا یه جورایی میزبان بودند و نقش میزبانی رو ایفا کردن کمی بهتر از چیزی بود که دیدم (اینا گلایه نیستا، نظره: D).

۳- تاحالا همایش فانتزی دیگه ای هم شرکت داشتی؟ همایش آردایی رو نسبت به همایش فانتزی چطور دیدی؟ خیر تو همایش دیگه ای در مورد فانتزی شرکت نداشتیم فلذا نظر خاصی هم نمیتونم بدم.

۴- کتاب خریدی؟ آقای عزیزاده برات امضاش کردن؟ راستش چون همه ی کتابای تالکین رو داشتم، دیگه کتاب تازه ای نخردیم. اما ای کاش میخریدم.

ممنون از کاربر اله ماکیل

۱- به عنوان یه ناظر که داخل همایش امسال نبوده، همایش امسال و چطور دیدی؟ خب فکر نکنم فرقی بین یک ناظر یا یه کاربر دیگه باشه توی چگونگی دیدن مراسم، جز اینکه توی پشت صحنه هم بودم و دیدم/شنیدم جناب اله سار و تیم مدیریت چقدر وقت گذاشتن، پیشنهاد های مختلف دادن و چه کارهایی برای کوچک ترین چیزها انجام شد، به هر حال مراسم بسیار خوبی بود، سخنران ها و سخنرانی های بسیار عالی، برنامه هایی که گرچه کوتاه بودن اما به نظرم همه ازشون راضی بودن و خلاصه یک گردهمایی که شاید تعدادشون اونقدر زیاد نبود اما باعث نشد واقعه ای کوچیک باشه و مطمئتم برای کسانی که شرکت کردن یا شرکت نکردن، جزوی از خاطرات خویشون میشه...

۲- چقدر گزارشات و عکسها در ارائه دادن نمایش برای دوستانی که نرفتن مفید بوده؟ {چقدر دل سوزونده: D} به نظر من خیلی خوب بود. مثلا تلاش بسیار عالی توروندور عزیز که وقت خودش رو گذاشت و با دوستان در لحظه به لحظه ی مراسم سعی کرد حضور داشته باشه، با دوستان صحبت کنه و گزارشی عالی رو آماده کنه که بتونیم اون رو در یادگست به سمع و نظر کلیه ی کاربران برسونیم و با بازخوردی هم که من دیدم، همه ی دوستان (چه کسانی که رفته بودن و چه کسانی که نرفته بودن به مراسم) ازش خیلی راضی بودن. بعد از اون گزارش مراسم رو داشتیم که فنگورن (arven سابق!) اون رو به نحوی نوشت که در عین کوتاه بودن، بسیار کامل بود و آدم (الف، هایت، اژدها، اورک و... (دی) میتونست راحت باهاش همراه بشه. خط آخرش رو بهش نگفتم (چون علتش رو نمیدونم!) اما بدجور دلمو سوزوند:

۳- گویا طرحم از تو داخل همایش بوده، نرفتی ولی تو همایش شرکت کردی خب از طرح بگو؟ ایده ش چطوری بذهنت اومد؟

خب اگه اینطوری بخوای حساب کنیم تعداد شرکت کننده ها بیشتر میشه، مثلا کلیپ های لگویی که تور پیشنهاد داد به این معنیه که توی مراسم بوده؟ اگه به خودش بگم منو میکشه :) خب بگذریم... قضیه از اونجا شروع شد که جناب اله سار یه بروشور میخواستن و با دیدن طرح قدیمی بگینز و مهدی واسه نمایشگاه سال ۹۱ به سرم زد که یک بروشور جدید طراحی کنم، بعد از کلی آزمایش و کار کردن با نرم افزارهای مختلف و به گریه انداختن CPU لپ تاپم به یک سری ایده رسیدم، اما مگه واسه جلد بروشور چیز خاصی به فکرم میرسید؟ یعنی از عکس کودکی تالکین تا بزرگیش، درخت سفید گوندور، نارسیل، نوشته های روی حلقه و خلاصه هر چیزی بگید رو امتحان کردم اما به دلم نمی نشست تا اینکه جناب اله سار گفتن عکس تالکین رو بزارم و توی جستجو به این عکس رسیدم (خیلی این عکس باحال و مهربونه) و به جای نوشته های روی حلقه اون کادر دور رو گذاشتم؛ اون اینفوگرافی مانند هم داستانی داشت، باید دنبال تصاویر مینیمال خوب میگشتم، آخرشم واسه اطلس زدم کره ی زمین که مثلا اگه چیزی مثل قطب نما گذاشته بودم خیلی بهتر بود :) و خلاصه در آخر با برداشتن مطالبی از اون بروشور قدیمی (:دی) و نظرات دیگر دوستان تیم مدیریت کار به اینجا رسید. در آخر هم جناب اله سار زحمت چاپ با کیفیت عالیش رو کشید و کلا خیلی خوشحال شدم! نوبت پوستر مراسم هم که

واسه خبر هم زده شده بود دیگه شانسی بود و تغییر یافته ی همین جلد بروشور هست...

۴- تا حالا همایش آردایی ای شرکت داشتی؟ نظرت راجع به دوستان داخل شهرهای دیگه چیه که همچین همایشها و گردهمایی، هایی ایجاد کنن؟

نه متاسفانه، تاحالا آردایی از نزدیک ندیدم :) نظرم هم خیلی مثبت، البته لازم نیست بشینن اینهمه برنامه ریزی کنن، همین که برن با هم بیرون، صحبت کنن در مورد دنیای تالکین و مخلفات دیگه، یه گروه تالکین خوانی راه بندازن (که خیلی چیز خوبی میتونه باشه) و پیرامونش بحث کنن و خلاصه خیلی کارا میشه کرد اگه دوستانی رو میشناسن که همشهری هستن و علایق مشترک (اینجا تالکین) رو دارن پس چرا به عنوان یه بهانه برای خوش گذرونندن ازش استفاده نکنن؟ حالا من تقریبا توی هلکارا کسه تنهام اما خیلی ها میدونم اینطوری نیستن. برنامه ریزی خاصی نمیخواد که. حالا بعدش اگه خواستن میتونن کارهای سنگین تری مثل همایش یا گردهمایی های بزرگ تری رو برگزار کنن...

با تشکر از ناظر الوه

با سلام و خسته نباشید جناب تولکاس

اول از همه خودتون رو معرفی کنید؟

سلام. امیدوارم حالتون خوب باشه. تولکاس آستالدو هستم!

همایش امسال رو چطور دیدید؟

همایشی که به همت دوستان امسال برگزار شد از جمیع جهات شکل آبرومندانه ای داشت. مخاطبان خوب شرکت کرده بودند و از نظر کلی مراسمی بود که میشه از اون در آینده یاد کرد. حضور استاند گرانقدری چون فرهادپور و علیزاده هم به وزن همایش اضافه کرده بود.

مجری همایش بودن چه حسی داشت؟ فراخواندن مترجمان آثار استاد به سکو برای ایراد سخنرانی شون و افتتاحیه و اختتامیه مراسم از زبون خودتون؟ قبلا هم مجری همایش بودید؟ سخنرانی آقایان فرهاد پور و علیزاده رو چطور دیدید؟ والا مجری مراسم بودن حس ویژه ای که بشه بیاننش کرد نداشت. قبلا هم توی همایش دومی که در محل انجمن نویسندگان کودک و نوجوان و البته با همکاری گروه ادبیات گمانه زن برگزار شد نقش مجری، سخنران رو داشتم و البته فک کنم پر رنگ تر از این همایش هم بود کارم و البته ثقیل تر. نکته جالبی که در مورد این همایش وجود داشت این بود که تا روز آخر مجری قرار بود دوست خوبم آرمان سلاح ورزی باشه که به دلیل مشکلاتی نتونستن و اله سار از من خواست که در خدمتتون باشم. و فقط یک کنداکتور آماده از مراسم در اختیار من بود و سایر بحث ها با فضای جمع و کمک دوستان و بدیه به ذهنم رسید! در مورد فراخواندن مترجم ها هم شاید اگر سالها قبل بود، از خود بی خود شدن یا وجود کمی استرس طبیعی می نمود. در مورد نحوه سخنرانی ها هم تقریبا با دیدگاه های هر دو مترجم از قبل آشنایی داشتم. آقای علیزاده رو سالهاست که افتخار آشنایشون رو به لطف همین سایت دارم و تقریبا دیدگاه هاشون نسبت به ادبیات و البته شخص تالکین رو میشناسم. جناب فرهاد پور هم انقدر مطلب گران و پرمغزی در ابتدای کتاب درخت و برگ به تحریر در آوردن که شناخت نظریاتشون رو آسون میکنه. در کل هر دو سخنرانی خوب و فراخور جلسه بودند به نوعی. شاید سخنرانی آقای فرهاد پور کمی از مطلب اصلی برنامه دور شد اما همین موضوع هم کمک میکرد که از دید دیگری به تالکین و نوشته هایش نگاه بشه.

در همایش سالهای گذشته مربوط به استاد تالکین هم شرکت داشتید؟

بله. البته در سوال قبل بهش پاسخ دادم.

گویا همایش امسال سومین همایش مربوط به استاد تالکین بوده، همایش امسال از نظر استقبال جمعیت چطور بوده؟ سالهای پیش چطور؟

همایشی که چند سال پیش برگزار شد، با توجه به دسترسی بهتر برای علاقه مندان شاید از نظر مخاطب، تعداد بیشتری رو به خودش جلب کرد. هر چند که در اون مراسم اکثر شرکت کنندگان از دوستان و نزدیکان آردا و آکادمی بودند. در مراسم امسال بنده یک دختر خانم نوجوان رو دیدم که همراه پدرشون شرکت کرده بودند و اگه این تنها دستاورد این

همایش باشه، اون رو به مراتب همایش مهمتری از قبلی میدونم.

ترجمه آثار استاد رو چطور دیدید؟ خودتون بشخصه تصمیم به ترجمه اثری از آثار استاد ندارید؟

ترجمه آثار تالکین به راحتی امکان پذیر نیست. هر قدر که شما مترجم قهاری باشید و دستی بر آتش هم داشته باشید، تالکین توانایی سورپرایز کردن شما را خواهد داشت. یادم هست که در محفلی با حسین شهرابی (که مترجم بسیار قدر و تواناییست) در مورد ترجمه سیلماریلیون علیزاده صحبت میکردیم. از همان جمله اول والا کونتا نقد به ترجمه وارد میشد و البته صحیح هم بود. با این حال احتمالا ترجمه علیزاده بهترین اتفاقی است که میتوانست در ادبیات فارسی نسبت به آثار تالکین بیفته. مترجمان دیگری هم سیل و هم لوتر و حتی هاییت رو ترجمه کرده اند. اتفاقا مترجم هاییت یکی از دوستان نزدیک آردا و آکادمیست و مترجم گرانقدری هم هست. با این حال توفیقی که ترجمه علیزاده در افواه پیدا کرد رو نتونستن به دست بیارن. برای تالکین هم کاملا باور پذیر هست که اتفاقی که بر سر ترجمه بازی تاج و تخت و یا هری پاتر افتاد بیفته. من احساس میکنم ما شانس داشتیم که آقای علیزاده قبل از به نمایش درومدن فیلم به خاطر علاقه شخصی این کتاب ها رو ترجمه کردند. در کل میتوان گفت که ترجمه آثار تالکین نسبت به اکثر کتاب های فانتزی ترجمه شده در ایران بی نقص تره. در مورد تصمیم خودم به ترجمه اثری از تالکین میتونم بگم که شاید مدت ها پیش این فکر به مخیله ام خطور کرد. کتابی رو هم اتفاقا مد نظر داشتم که مربوط به دنیای آردا هم نبود. حتی شروع به ترجمه هم کردم. واقعیت اینه که احساس کردم توانایی انتقال مفاهیم به زبان تالکین برای من وجود نداره و ترجیح دادم که شاید کتاب به فارسی ترجمه نشه اما توسط من ترجمه نشود. تنها کاری که در مورد تالکین انجام دادم و البته نمیدونم اصلا میشه روش اسم گذاشت یا نه این بود که در هنگام ترجمه کتاب فرزندان هورین توسط آقای تقوی، بخش هایی که مربوط به ایشون بود رو هر از گداری میخوندیم و در مورد ویرایش و نگارش و بعضا پیشنهاد لغت باهاشون همکاری میکردم.

در همایشهایی مربوط به ژانر فانتزی قبلا شرکت داشتید؟ از لحاظ محتوا و استقبال چطور بودن؟ از نظر شما نکته مثبت این همایشها چی بود؟ حضور بانوان در این همایشها چطور بوده؟

در همایش ها و گردهمایی های زیادی شرکت کردم. خب اکثر این مراسم به صورت رسمی نبوده. حالا خواه مراسم میتینگ های هفتگی آکادمی فانتزی سابق که در نشر کاروان برگزار میشد بوده یا جلسات ادبیات گمانه زن در انجمن نویسندگان کودک و نوجوان و گاه گردهمایی هایی بین مدیران سایت های مختلف برای یکسان کردن سیاست ها و خط مشی ها. مراسم رسمی ای که توی کشور برگزار شده متاسفانه محدود بوده. بزرگترینشون جایزه ادب و هنر گمانه زن هست که واقعا باید به خاطرش به تیم این جایزه و دبیرش جناب محمد حاج زمان تبریک گفت که تونستن یک مراسم رسمی برای این ژانر ترتیب بدن. بنده افتخار همکاری در یک دوره به عنوان داور رو با جمع دوستان داشتم و واقعا داستانهایی که فرستاده میشد از طرف علاقه مندان من رو شگفت زده کرد و منظورم دوستانی نیست که در جلسات مختلف میبینمشون و داستان نویسان قهاری هم هستند. دوستان آماتوری رو عرض میکنم که از اقصی نقاط کشور و با سنین مختلف داستان هایی برای این مراسم میفرستند. مراسم های مختلفی هم با عنوان "شب با" برگزار شده که باز هم توسط ادبیات گمانه زن بوده و آردا. همایشهای سراسری هم اکثرا محدود به سایت ما و دوستان گمانه زن بوده. جلسات دیگری هم هست که هفتگی برگزار میشه و تا حالا افتخار نداشتم که دعوتشون رو اجابت کنم. مثل محفل میوز که واقعا فوقالعاده در فراگیر کردن این ژانر فعالیت میکنن و یکی از مدیرانشون هم از اعضای قدیمی سایت خودمون هست. از لحاظ محتوا تقریبا همه این همایشها به فرم مشخصی رسیده ند و استاندارد های معینی دارن که فراخور نیاز هر همایش به روز رسانی میشه و همیشه گفت که کارها به صورت کاملا حرفه ای برگزار میشه. از نظر استقبال شاید به این صورت نتوان قطعی نظر داد و البته که متاسفانه طرفداران این ژانر در کشور ما محدودند. حال به خاطر سخیف دونستن این ژانر یا به هر دلیل دیگری. معمولا اعضای محدود و ثابتی در این همایشها همدیگر رو میبینن. حضور بانوان هم در این همایشها فوق العاده چشم گیره. البته من نوع سوالتون رو دوست ندارم. یکی از خصوصیات مثبت افرادی که توی این ژانر فعالیت میکنن اینه که اکثر قریب به اتفاقشون آمار توصیفی ای مثل جنسیت رو در ارزیابی آثار یا ایجاد رابطه با همدیگه مدنظر قرار نمیدهند و به همین دلیل میشه گفت که بانوان نیز دقیقا مثل آقایان نقشی پررنگ در بسط این ادبیات به عهده

دارند. به عنوان مثال سرکار خانم شیرین سادات صفوی یکی از قدیمی ترین افراد در این حوزه هستند که کار حرفه ای هم انجام میدن و علاوه بر ترجمه کتاب، دبیر مجله ادبی شگفت زار هم هستند. همینطور خود شما که والا کونتا رو کار میکنید. یا خانم سمیه کرمی که از قدیمیترین افرادی هستن که توی این حوزه فعالیت میکنن و حضور پررنگی دارن. همین سایت خود ما هم در ابتدا توسط دو خانم پایه گذاری شده که اگر زحمات و تلاشهای این دو عزیز نبود هیچگاه شاید این محفل به این صورت پا نمیگرفت.

در این همایشها از بین دوستان و اعضای خانودتون کسی همراهیتون نکرده بود؟

دوستان فراوانی همراه من بوده اند در این جلسات و البته عده بسیار زیادی از دوستان خویم رو در همین همایش ها پیدا کردم. رابطه ای که در نسل قدیمی تر اعضای آردا شکل گرفت همچنان پابرجاست و رفاقت هامون مدتهاست به خارج از دنیای مجازی و فانتزی کشیده شده.

شما از اعضای قدیمی سایت آردا هستید؟ چطور شد که با آردا {دنیای سایت} آشنا شدید؟ در این سالها فضا فروم چه تغییراتی داشته؟ در گذشته فروم چی داشته که الان فاقدش؟ و الان چی داره که در گذشته فاقدش بوده؟

بله. من از اعضای قدیم سایت هستم و تقریباً به جز اله سار و آرون در حال حاضر قدیمی ترین کسی هستم که در سایت فعالیت میکنه. آشنا شدن من با دنیای سرزمین میانه شاید سال ۷۸ انجام شد. اون زمان کتاب دوم هری پاتر رکوردی در فروش کتاب در دنیا شکسته بود و من هم خوشبختانه دسترسی به اصل کتاب میتونستم داشته باشم. در قفسه کتاب های فانتزی موجود در یک فروشگاه یک مجموعه سه جلدی **lotr** رو دیدم و تورقی کردم. خب به دلیل کم بودن سن مقدار کمی از یکی دو صفحه ای که خونده بودم از انگلیسی متوجه شدم و کتاب رو رها کردم. بعد ها با دیدن فیلم یاران حلقه بود که به طور رسمی این دنیا رو شناختم. بعدش هم دیدن فیلم دوم مجابم کرد که کتابها رو که اون زمان به فارسی دیگه ترجمه شده بود ابتیاع کنم و وارد دنیایی بشم که بیرون اومدن ازش شاید کار سختی باشه. آشنایی من با سایت هم داستان جالبی داره. من سال ۸۴ در سایت ثبت نام کردم. قضیه از این قرار بود که من و جناب تقوی در آن زمان هم رشته و هم دانشگاهی بودیم. البته ایشون سال بالایی من بودن و من ترم یک فکر میکنم. ایشون یکی از اعضای شورای صنفی دانشکده بود و برای یک اردو زمینه آشنایی ما رقم خورد. توی این اردو بود که با سلیقه های هم بیشتر آشنا شدیم (فرضا سبک موسیقی مورد علاقه، کتاب های مورد علاقه، فیلم های مورد علاقه و ... و اشتراکات فراوانی هم بینمون بود). توی همین گفت و شنود ها بود که بحث به این رسید که چه فیلم هایی رو ارزشمند میدونیم و من به خاطر دارم که گفتم: ممکنه فیلم هایی باشن که از نظر بقیه سخیف باشن ولی من بهشون ارزش میدم. و بعد با یک گارد تدافعی (بر اثر تجربه های قبلی) گفتم که فرضاً سه گانه ارباب حلقه ها فیلمیست که دیدن و درک کردنش لیاقت میخواد. بقیه داستان رو میتونید حدس بزنید..... ثبت نام در سایت و ... کمتر از یک هفته بعد بود که با دوستان نسل اول اردو بیرون رفتیم و روابط من با سایت شکل گرفت. من در سالهای اخیر در سایت کمتر فعالیت کردم و در نتیجه نمیتونم نسبت به تغییرات فضای فروم نظر بدم. مسلماً فضای فعلی برای اعضای فعلی دوست داشتنیست که در اوو فعالیت میکنن همونطور که فضای سایت در دوره فعالیت ما برای ما دوست داشتنی بود.

ژانر فانتزی از دید آقای تقوایی چه نکات مثبت و منفی داره؟ جامعه ما دیدش به این ژانر اکثراً منفیه بنظر تون به فانتزی خوان، مترجم آثار فانتزی چه کارهایی میتونه انجام بده که این دید بهتر بشه؟

منفی نگری نسبت به ژانر فانتزی شاید ریشه در باور های قدیمی و فرهنگی ما داره که شاید نشه به راحتی تغییرش داد. مترجم یک اثر فانتزی هم خیلی نمیتونه نقشی در بهبود این باور داشته باشه. مترجم در بهترین حالت میتونه یک ترجمه صحیح و دقیق و متعهد به متن اصلی ارائه بده. شاید ناشر و کانالهای توزیعش و یا نحوه **promote** کردن کتاب بتونه تاثیر گذاری روی تغییر دید منفی نسبت به این ژانر تاثیر گذار باشه.

بنظرتون ژانر فانتزی برای چه معلم بازنشسته، چه کارمند بازنشسته {مسن تر بودن افراد} نمیتونه به ژانر مورد علاقه باشه؟ چرا بعضی دوستان ترجیح میدن تخیل و از جامعه دور کنن هر چند ما با تخیل بزرگ میشیم با کارتون سیندرلا، با کتابها

و فیلمهای فانتزی اما چی باعث میشه به عده حتی برای فرزندانمون منع خیال پردازی رو در شیوه تربیتشون قرار میدن؟ تخیل چه آثار مثبت و منفی ای میتونه داشته باشه؟

بازنشسته بودن که خب تاثیر گذار نیست بر روی انتخاب ژانر مورد علاقه. به نظرم تغییر در سن هم این تاثیر رو نداره. اگر کسی به رویا پردازی و تخیل علاقه مند باشه با افزایش سن هم این حس در اون از بین نمیره. مسلماً ژانر های دیگری و نویسندگان دیگری هم به لیست مورد علاقه فرد اضافه شد اما تخیل ویژگی ای است که به محض به تولد آغاز میشه و تا لحظه مرگ با شماست. مهم نحوه برخورد فرد و اطرافیانش با این پدیده و میزان بالفعل شدن این ویژگی در خواندن کتاب باشه.

تخیل میتونه مثبت باشه و به قول فرهادپور فرار به واقعیت تعبیر بشه. در عین حال ممکنه که باعث بشه مدت زمان زیادی رو توی **NEVERLAND** ذهنتون بگذرونید.

الان تو فروم جای چه اعضایی خالیه؟ لطفاً نام ببرید. از چند سالگی در فروم عضو شدید؟

من از ۱۸ سالگی در فروم فعالیت کردم. سال ۸۴ و الان هم به نظرم جای هر کسی که میتواند به سایت کمک کنه خالیست. افرادی مثل برومیر، لگولاس اصلی، گالم، آرون، سارون و مالب و خیلی های دیگر توانایی کمک به سایت رو دارن.

دید جامعه مون از ده سال پیش تا الان به فانتزی و آثار تالکین چه تغییراتی داشته؟

خب جامعه جوانتر شده و خدا رو شکر که در نسل جوان فانتزی یک ژانر پذیرفته شده است. به همین دلیل حدس میزنم که نگاه نسبت به ژانر و علی الخصوص آثار تالکین از زمان ما بسیار بهتره. این موضوع رو میشه تو برخورد با افراد مختلف هم مشاهده کرد. در دوره ما افرادی که اسم تالکین به گوششون خورده بود (حتی اگر کتابی ازش رو نخونده بودن) به زحمت نصف درصد افرادی میشد که الان خودشون رو هوادار تالکین میدونن.

ممنون که وقتتون و به ما دادید، براتون آرزوی موفقیت و شادی دارم.

ممنون از شما

تهیه شده توسط معصومه ش.





پهمن ساگر و تاسوس و سایت آر دا و سومین گردهمایی طرفداران تالکین در ایران شهر نور ۱۳۹۳ عکاس: دانشال بهمنش



پهمن ساگر و تاسوس و سایت آر دا و سومین گردهمایی طرفداران تالکین در ایران شهر نور ۱۳۹۳ عکاس: دانشال بهمنش



پهمن ساگر و تاسوس و سایت آر دا و سومین گردهمایی طرفداران تالکین در ایران شهر نور ۱۳۹۳ عکاس: دانشال بهمنش



شمشیر مفقود شده

"فصل اول: کریسمس مبارک"

چشمانم رو به سقف چوبی تابوتم باز می شوند و خمیازه ای می کشم. با کمی بی حالی، آن را باز کرده و می نشینم. پنجره ی چوبی باز است و هوای تازه و خنکی داخل می آید. قولنج پشتم را می شکانم و بالاخره بعد از خمیازه ی دیگری می ایستم. نور مهتاب در اتاق می آید و کف سرد و سنگی زمین را روشن می کند. نور مهتاب، برای من به منزله ی نور خورشید صبحگاهی است. برای هر خون آشامی، شب همان صبح است.

من یک خون آشامم. اسمم فیلیپ منتیس (Philip Mentis) است. ماجرای خون آشام شدنم کمی پیچیده است و تا حدی هم به داستان های پریان و افسانه های برادران گریم شباهت دارد. خلاصه اش این که یک نفرین توسط ساحره ی بدذات و حریصی، مرا به این فلاکت پانصد ساله انداخته است. فلاکتی که برنامه ی هر شبش، باید دارای یک فقره قتل و کشیدن خون قربانی باشد. البته، هر شب به جز یک شب خاص... شبی مثل امشب. کریسمس.

-ویکتور (Victor)! هی! ویک (Vick)!

ویکتور، نام پسر مشاوری پدر مرحومم، و دوست فعلی من است. موقع خون آشام شدن من، به طور داوطلبی خواست تا همراه من خون آشام بشود و در مأموریت مهم، همراهیم کند. از راهروی کوتاه بین اتاق خودم و اتاق ویکتور عبور می کنم. روی دیوار، نقاشی تمامی اجدادم کشیده شده است. از پدرم، چارلز (Charles) نهم، تا جد کبیرم که شناخته ترین آن ها هم بود، منتیفوس (Mentifus) ازدها کش. تابلوهایی که طی دویست سال کشیده شده اند. نقاشان مختلفی آنها را کشیده اند و محققان بیشتری، وقتشان را صرف گشتن و پیدا کردن آنها از چهره ی پیشینیان خاندان ما گشتند.

به اتاق ویکتور می رسم. در چوبی قطور اتاق را با لگد آرامی باز می کنم. اتاق ویکتور هم دقیقاً مانند اتاق من است. هر دو از یک نوع میز و صندلی، یک نوع تابوت و یک جور کتابخانه استفاده می کردیم. در وسط اتاق، تابوت چوبی کهنه ی ویکتور دیده می شود. صدای نفس های آرام ویکتور شنیده می شود. حس می کنم عقلم مشکل پیدا می کند، چون یک فکر شدیداً شیطانی به ذهنم خطور می کند! به آرامی پرواز می کنم، شمع روشنی -پانصد سال است که شمع ها روشن مانده و نسوخته اند- از روی لوستر برنزی اتاق بر می دارم، نزدیک تابوت می روم و می ایستم. حس می کنم بدنم از هیجان زیاد می لرزد.

به سرعت در تابوت ویکتور را باز می کنم، شمع را بدون هیچ هدف گیری خاصی داخل می اندازم، درش را می بندم و روی تابوت می نشینم. چند ثانیه بیشتر نمی گذرد که صدای فریاد دورگه ی ویکتور به گوش می رسد و او دیوانه وار به تابوت مشت می کوبد. اگر تابوت از اموال قصر نبود، همان لحظه ی اول خرد و خاکشیر می شد. همچنان که می خندم، از روی تابوت بلند می شوم. در تابوت که باز می شود، ویکتور به سرعت و با شمع در دهانش بیرون می پرد!

به حدی این منظره خنده دار است که از شدت خنده کنترلم را از دست می دهم و روی زمین می افتم! ویکتور خیلی سریع شمع را از دهانش در می آورد. شعله ی خاموش نشدنی آن، در دهانش بود! صدای خنده هایم به سوت شباهت پیدا می کند. ویکتور می پرسد: «آیا سرورمان مشکلی دارند؟» چهره اش خونسرد و جدی است. جدی بودن هم بیشتر به چهره اش می آید. او همیشه موهایش را بلند می کرد و دور لب و دهانش ریش می زاشت. البته به دلیل خون آشام بودن، پانصد سالی می شود که تغییر چهره نداده. می داند که اگر صورتش را اصلاح یا موهایش را کوتاه کند، دیگر امکان رشد دوباره ی آن ها نیست. چون موهایش مشکلی، دماغش عقاب و چشم هایش مشکلی بودند، واقعاً چهره ی نافذ و جذابی دارد. ویکتور کمی دیگر به من زل می زند. بعد ناگهان شمعش را بلند می کند، به سمتم می دود و فریاد می زند: «کرم دیوونه! انگل! عوضی!» البته می خواست ادامه بدهد و فحش های بدتری بدهد که اتفاق دیگری افتاد.

در حین تعقیب و گریز پر سرعتمان، من از بالکن بیرون پریدم و چون شنل داشتم، در هوا معلق ماندم. ویکتور هم دنبالم پرید، ولی حواسش نبود که شنلش را روی میزش گذاشته. همچنان که هر فحشی به ذهنش می رسید را بیان می کرد، از بالکن بیرون پرید تا مرا بگیرد، ولی نتوانست - و از ارتفاع پنجاه متری سقوط کرد!

با این که خیلی با او فاصله دارم، اما به دلیل دید قدرتمند خون آشامی، می بینم که خون در لابه لای موهای تیره اش می رقصد و استخوان های شکسته و بیرون زده ی سفیدش، هر سگی را برای لیسیدنش جذب می کند!

برای خودم شانه ای بالا می اندازم و به اتاقش می روم. شنل کهنه اما تمیز ویکتور را بر می دارم، نفس عمیقی می کشم و خودم

را از پنجره به بیرون پرت می کنم. فقط برای چند لحظه، می خواهم سقوط کنم. سقوط برایم خیلی لذت بخش است. حتی وصفش هم برایم زیباست. افتادن از یک ارتفاع بلند با سرعت زیاد، برایم مثل دویدن در چمنزار در یک روز آفتابی می ماند. هر دویشان را دوست دارم، اما برای دیدن و تجربه کردن مورد دوم، توانایی لازم را ندارم.

موقع سقوط، انگار دنیا برایم از حرکت می ایستد. فقط خودمم و خودم و خودم. جلویم خالی ست، پشتم خالی ست، طرفینم هم خالی هستند. و این حس انزوا در ارتفاع، به لذت سقوط اضافه می کند.

بالاخره به چند متری زمین که می رسم، شنلم را باز می کنم. از سقوط خوشم می آید، اما نمی خواهم همان بلایی که سر ویکتور آمد، سر من هم بیاید. اندام ویکتور، ترمیم شده اند. حتی خونی که روی زمین ریخته هم به بدنش برگشته است. ویکتور بعد از چند ثانیه بلند می شود و اخمی می کند. همیشه بعد از سقوط، یک حس جدیت خاصی به من دست می دهد. می گویم: «متأسفم. نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود.»

ویکتور غرولند کنان کمرش را صاف می کند. صدای قولنج کمرش، مانند اسفند روی آتش بلند می شود. سپس شنلش را با کمی خشونت از دستم می قاپد و آن را می پوشد. با یک پرش بلند و کمی استفاده از قدرت شنل، بالای دیوار قلعه می رسد. کمی به اطراف نگاه می اندازد و بالاخره با دستش اشاره می کند تا بالا بروم.

روی دیوار، ویکتور بدون اینکه تغییری در لحن سردش ایجاد شود، می گوید: «دفعه ی دیگه اول شنلم رو می پوشم، بعد می آم دنبالت می کنم.» در انتهای حرفش نیشخندی از سر شیطنت می زند و می گوید: «شنلت رو هم بر می دارم تا یه کمی ادب شی.»

لیخدنی می زنم. حرف هایش در کمال سادگی، نشان از قلب مهربانش دارد. هر کس دیگری جای او بود، تکه تکه ام می کرد.

ویکتور، طوری که از حرفش خجالت کشیده باشد، رویش را از من بر می گرداند و با یک پرش، شنلش را باز می کند. با انجام دادن حرکتی مشابه، به او می پیوندم.

چند ثانیه سکوت برقرار است تا اینکه ویکتور ان را می شکند: «حالا چی شد که اون مسخره بازی ها رو در آوردی؟»

نزدیکش می روم و با کمی هیجان می گویم: «حدس بزنی!»

-من باید سوژه رو بکشم؟

-نه.

-باید دفنش کنم؟

-نه.

-قبر رو بکنم؟

آهی می کشم و می گویم: «می شه از فکر خون و جنازه و اینا بیای بیرون؟»

رویش را بر می گرداند و می گوید: «معلومه که می شه، ولی با این کار دیگه پیشنهادی ندارم.»

چشمانم را در حلقه می چرخانم و می گویم: «کریسمسه.»

هیچ تغییری نمی کند. بعضی از شب ها، او خوشحال می شد که کسی نمی میرد. اما اگر شب قبلش خون کمی به او رسیده باشد، ناراحت هم می شود. با لحن سابقش می پرسد: «خب؟»

-این تو رو یاد چیزی نمی اندازه؟

-مثلاً؟

از این که ویکتور خودش را به نفهمی می زند، بدم می آید! جواب می دهم: «خون کمتر و زندگی قربانی.»

آرام می گوید: «می دونم.»

می گویم: «انگار زیاد خوشت نیومد. ما که خونه ی ویلیام (William) می ریم و خون می نوشیم.»

ویکتور زبانش را در می آورد و با صدای جیغ ماندنی می گوید: «از خون های خونه اش بدم می آید! ترشن و مزه ی موندگی می دن!»

ویلیام یک خون آشام تقریباً میانسال است. نمی دانم راست می گوید یا نه، اما طبق حرف هایش، قبل از جنگ های صلیبی

یک شکارچی اژدها بود. او می گوید که بعد از شکار یک اژدهای بنفش ژرمن، توسط نفش زهر آلودش مسموم شده بود. نفس اکثر اژدهایان سمی است و اگر این اژدها کلاً یک اژدهای زهر پاش باشد، اوضاع خراب تر می شود. با این حال، ویلیام تمرینات بسیاری انجام داده بود و زیاد در دهان اژدهایان تازه مرده می خوابید تا با نفسشان مسموم نشود.

این اژدها اما خیلی قدرتمند بود و نفسش او را در حد مرگ رساند. او در بستر یکی از جادوگرانی که می شناخت را احضار و درخواست خوب شدن کرد. جادوگر هم تنها راه خوب شدنش را تبدیل شدن به خون آشام می دانست. ویلیام در آن زمان سی و چهار سال داشت و حتی ازدواج هم نکرده بود.

البته برای این که ثابت کند شکارچی بوده، یک دندان و یک پولک را که نگه داشته بود را به ما نشان داد. پولک واقعاً سفت و اندازه ی قفسه ی سینه ام بود. آتش و فلزات هیچ اثری رویش نداشتند. دندان را فقط لمس کردیم، اما ویلیام به همه ی مقدساتش قسم می خورد که پوست کرگدن را طوری پاره می کند که دست ما هوا را!

ویکتور به بعضی از حرف هایش شک دارد. به نظر او، ویلیام می خواهد کمی پز سنش را بدهد و برای این کار، کلی دروغ می گوید. با این حال من قبولش دارم. خوشبختانه اژدهایان نمی توانند ما را بکشند. البته این مسئله در مورد اژدهای سیر خورده صدق نمی کند!

ویلیام بعد از خون آشام شدنش، شروع به مطالعات زیاد کرد و بعد از ملاقات با نیکولاس فلامل، به طور جدی به کیمیاگری پرداخت. او می گوید که اگر برود و نظریات و کشفیات شیمی اش را به جامعه ارائه دهد، در دم صد تا جایزه ی علمی به او می دهند!

بالاخره به شهرک می رسیم. ویکتور روی یکی از سقف ها بنشینیم و نقشه بکشیم. بدون هیچ صدایی، روی سقف خانه فرود می آیم. ویکتور می گوید: «اینجا خوب به نظر می رسه. تو چی می گی؟» به اطراف نگاه می کنم. نزدیک دشت هستیم، خیابان ها خلوت و عریضند و پرده ها کشیده. رو به او می گویم: «همینجا خوبه. کمین می کنیم.»

ویکتور سر تکان می دهد و روی سقف یکی از خانه های رو به رویی، لای مجسمه های سنگی جا خوش می کند. من در دودکش فلزی خانه می نشینم. جای گرم و خوبیست، اما بو می دهد. با این حال، کسی مرا نمی بیند و من هم به خیابان اشراف دارم. نگاهی به ساعت می اندازم. چند ثانیه مانده به ده. شمارش معکوس را آغاز می کنم: «هشت... هفت... شیش... پنج... چهار... سه... دو... یک!» از فرط بیکاری، ثانیه ها را می شمارم تا وقت بگذرد.

تا ساعت دوازده و چهل و سه دقیقه و پنجاه ثانیه، هیچ اتفاقی نمی افتد. بالاخره دام امشبمان از راه می رسد. یک مرد جوان بیست و پنج ساله با اندامی خوب و ورزیده. مطمئناً با کمی کمبود خون و یک زخم کوچک بلایی سرش نمی آید. برای ویکتور یک پیام ذهنی می فرستم: «تو کاریت نباشه. مشکوکی. خودم شکارش می کنم.» ویکتور در جواب، غرغری ذهنی می فرستد.

به طرف مخالف پشت بام می روم که رو به یک کوچه ی تنگ است. از پله های اضطراری زنگ زده پایین می آیم و به آخرین پاگرد می رسم. برای پایین رفتن باید بپریم، چون یک نفر نردبان را برداشته. شلم را روی نرده می گذارم و پایین می پریم. برای اینکه زمان را از دست ندهم، کمی به سرعتم اضافه می کنم و به سر کوچه که می رسم، بواشکی نیم نگاهی می اندازم. مرد نزدیک است. کمی لباس های را مرتب می کنم و یقه های لباسم را بالا می دهم تا رنگ پریدگی پوستم چندان به نظر نرسد. نفس عمیقی می کشم و به سمت خیابان کوچک به راه می افتم.

مرد، که چند متر بیشتر با من فاصله ندارد، جا می خورد. احتمالاً از این که در این وقت شب یک نفر از کوچه ای بیرون می آید و دقیقاً سر راهش می ایستد، تعجب کرده. پوزخندی می زنم. اگر می دانست که من چه موجودی ام، آرزو می کرد تا مشهور ترین قاتل دنیا مقابلش بایستد. با این حال، خوش شانس است. اگر شب قبل یا بعد به پستمان می خورد، زنده نبود تا تعجب کند. سعی می کنم لبخندی بزنم، اما یادم می آید که یقه های پیراهنم، لب هایم را پوشانده اند. به سرعت می گویم: «روز خوش آقا.»

مرد لبخندی عصبی می زند و می گوید: «روز... فکر نمی کنین شب خوش بهتر باشه؟»
شانه ای بالا می اندازم و با شیطنت می گویم: «برای من فرق چندانی نمی کنه.»
مرد معذب است. چند لحظه ای سکوت برقرار است تا اینکه مرد شق و رق می شود و می پرسد: «کاری دارین آقا؟»
-بله... یه کار خیلی مهم.

دستم را روی گلویش می گذارم و می گویم: «سعی نکن قیافمو تو حافظه ات نگه داری... چون نمی مونه.» قبل از اینکه بخواهم هر حرکتی بکنم، مرد خرخر آشنایی می کند و دستم را به آرامی بر می دارد.

به سرعت قضیه را می فهمم. صدایم را پایین می آورم و می پرسم: «تو... گرگینه ای؟»
مرد سر تکان می دهد. ناخن هایش کمی بلندتر و زردتر شده اند. ادامه می دهم: «حتماً تازه همخون شدی، وگرنه فرق بین تو و آدمها رو می فهمیدم.»

دوباره سر تکان می دهد و می گوید: «درسته... چند روز پیش برای اولین بار تبدیل شدم.» سرش را می خاراند. «نمی دونستم اینجا منطقه ی شماست. وگرنه...»
-نه، نه!

سرم را تکان می دهم. یعنی شبیه خون آشام های قلدرم؟
-ما دنبال شکار بودیم. کاری به گرگینه بودنت نداشتیم.
دستم را جلو می برم و می گویم: «فیلیپ منتیس.»

-چاک پرکینز.
-هی! داری چه غلطی می کنی؟ چرا انقد آروم حرف می زنی؟
صدای ویکتور در مغزم می پیچد. نیشخندی می زنم و به آرامی به چاک می گویم: «خوشبختم. ببین، رفیقم اون بالاست. می خوام یه کم اذیتش کنم. بهش می گم بیاد پایین و کارت رو بسازه، ولی تو تبدیل شو. می خوام یه کم امشب حال کنم!»

چاک سر بزرگش را تکان می دهد و نیشخندی به نشانه ی فهمیدن می زند. برای ویکتور می فرستم: «بیا پایین کارشو تموم کن. فقط نکشش!»

چشمم به بالا می افتد. ویکتور به هوا می پرد و با شنل بسته سمت زمین سقوط می کند. لای برف ها فرود می آید که باعث پخش شدن برف ها می شود. سپس، با سرعتی که فقط خون آشام ها آن را دارا هستند، پشت چاک ظاهر می شود، گردنش را می گیرد و آهسته می گوید: «شب خوش!»

چاک با چشمک من دست به کار می شود. دست ویکتور را می گیرد و او را مانند یک جودوکار به زمین می کوبد. سپس شروع به تبدیل می کند. چشم هایش زرد و برآق، گوش هایش مو دار و دراز، پوزه اش بلند و هیکلش بزرگتر می شود. لباس هایش که انگار کشی هستند، سالم می مانند، اما فاق شلوارش با صدای شعفی کمی پاره می شود. حالا که به او نگاه می کنم، می فهمم که لباس هایش کمی بزرگتر از هیکل بزرگ خودش هم بودند.

چاک که مراحل تبدیلتش تمام می شود، تمام قد می ایستد و غرغرش آرامی رو به قیافه ی متعجب و خنده دار ویکتور می کند.

نوشته کاربر ادموند پونسی

تیرپیون آردایی (مصاحبه با لرد الوند) ۳۹

بانوی بره تیل

«ایم هیر گون تلین او اوسیر یاندا!»

هالدار به جلو نگرِیست. حصارِی بزرگ و چوبین در راه آن ها قرار داشت که در وسط آن دروازه ای بسته جای گرفته بود. اسب ایستاد و هیر گون از آن پایین پرید. اشباحی از میان شاخه های درختان پدیدار شدند. هالدار توانست تشخیص دهد آن ها نیز از الف ها هستندو آنگاه الفی که جامه رزم بر تن و شمشیر بلندی در نیام داشت جلوی دروازه ظاهر شد و رو به هیر گون با زبان خودشان فریاد برآورد: «مای گوانن ملون نین!»

هیر گون جلو رفت و با فرمانده نگهبانان به گفتگو پرداخت. هالدار نمی توانست بفهمد چه می گویند. پس از مدتی فرمانده دوباره فریاد زد: «ادرو ای آنون!» و دروازه چوبی با قزقژی آرام باز شد. هیر گون سوار بر اسب شد و از دروازه گذر کرد. پس از دروازه درختان از همدیگر پراکنده شدند و پس از آن دشتی هموار و بزرگ پیش روی آن ها قرار داشت. تمام دشت با نور ستارگان و مهتاب روشن بود. در افق سوسوی نورهایی دیده می شد که در گوشه و کنار دشت خود نمایی می کردند. هیر گون گفت: دروازه دوم را هم پشت سر گذاشتیم. اینان نگهبانان مرزهای قلمرو کارانتیر بودند. به آن ها گفتم که پیغامی برای کارانتیر دارم و اجازه دادند گذر کنیم. در پیش رو می توانی مزارع و خانه ها و دهکده ها را ببینی. پس از مسافتی طولانی که به جلو طی کنیم وارد شهر خواهیم شد. شهری که در پایین کوه های شمال و در کنار دریاچه ای قرار دارد. با احتساب استراحت های شبانه مان دو روز و شب دیگر تا آن جا فاصله است. اکنون باید به دنبال جایی برای اتراق باشیم.

شب را در پای درختی روی پشته ای کم ارتفاع گذراندند. هر دو خسته بودند و خبری از قصه های الفی نبود. صبح زود به راه افتادند و از مسیر بین مزارع گذر کردند. شماره خانه ها و مردم داخل مزارعشان از دست هالدار در رفت. هنگام غروب روز دوم سفرشان کوه های پراکنده ای در دور دست شمال دیدند که به سرعت به آن ها نزدیک می شد. هالدار شب را روی اسب خوابید در حالیکه هیر گون بیدار بود و به سفر با سرعت ادامه می داد. صبح روز سوم آن ها در شهر بودند. هالدار چشم باز کرد و دید اسب در خیابان ها و از میان مردن و خانه ها به آرامی راه خود را باز می کند و پیش می رود. تو گویی شهر در دره ای بنا شده بود که سه طرف آن را کوه های بلند فراگرفته بودند. ردیف های نامنظم خانه های الفی با دیوار های بلند سفید را پشت سر گذاشتند. در مسیر به چندین آهنگرخانه و انبار سلاح رسیدند و سربازانی که شمشیرهای خود را تیز می کردند. به چپ پیچیدند و جلو رفتند تا به حاشیه دریاچه بزرگی رسیدند. سپس دوباره به راست چرخیدند و در امتداد دریاچه رو به شمال پیش رفتند. سایه کوه بلندی بر این دریاچه افتاده بود و آب آن به تیرگی می گرایید. سوز سردی می وزید که باعث شد هالدار لباس خود را محکم به دور خود پیچد.

هیر گون گفت: این دریاچه هلورن است. در زبان شما به آن آیینه تیره می گویند و دلیل اسم مشخص است. دریاچه نصف روز را در سایه کوه ها قرار دارد و آب زلال آن تیره می نماید. و اما کوه روبرو که منشا آب های منتهی به این دریاچه است را ره ریر می گویند. خانه کارانتیر در کوهپایه هایش بنا شده است و روی قله کوه برج های دیده بانی بسیاری قرار دارد.

هالدار از دور و در ورای سقف خانه ها توانست خانه ای بسیار بزرگ تر را ببیند. آن چنان بزرگ که دیگر خانه نبود و به قلعه ای محکم می مانست. دیوار های سفید و بلندی که چند سر و گردن از سقف بلند ترین خانه های آن اطراف بالا بود. دو جفت ستون عظیم در ورودی سقف کج و شیروانی ماندی را روی خود نگه داشته بودند. دسترسی به دری بزرگ بعنوان ورودی از طریق پلکانی کوتاه اما عریض میسر بود. پنجره هایی در دیوار های سفید و صاف آن خانه به چشم میخورد. بلندترین جایگاه این خانه متعلق به تک برج سفیدی بود که در وسط سقف جای داشت و ناقوسی در بالای آن در کار بود. به تدریج که جلو رفتند به محوطه بازی رسیدند که نگهبانان در آن قرار داشتند. هالدار توانست بالای در، حکاکی هایی برجسته ببیند که به چشمانش نا آشنا بودند. بیشتر شبیه به سه خورشید یا سه ماه بود. در سمت چپ جویبار هایی از کوه به سمت دریاچه هلورن که آن را پشت سر نهاده بودند سرازیر می شد. هیر گون از اسب پایین پرید و آن را به گوشه ای از حیاط هدایت کرد. سس به سمت ورودی به راه افتاد. با نگهبانان صحبتی کرد و در باز شد. هالدار از پی او رفت.

داخل اتاق بزرگی بودند که سقفی دست نیافتنی و بلند داشت. روشنایی داخل دست کمی از بیرون نداشت. منبع روشنایی چلچراغ های متصل به دیوار ها بود که با شیشه های رنگی طوری تزئین شده بودند تا نور مناسب را در روز در فضا پخش کنند. دیوار ها از ردیف های منظم سنگ های سیاه و صیقلی تشکیل یافته بودند. دو جفت ستون سنگی در دو طرف اتاق، طبقه فوقانی را، که به سبب احاطه داشتن به اتاق اصلی میشد آن را دید، نگه داشته بودند. همین بیرون زدگی طبقه دوم از دو طرف برای بعضی از اتاق اصلی سقفی کوتاه فراهم می کرد.

اما در انتهای اتاق صندلی بزرگی که به شاه نشینی می مانست، قرار داشت و رو به روی آن صندلی های کوچک تر و ساده تری در ردیف های منظم در اتاق چیده شده بودند. کسی روی هیچ کدام از صندلی ها ننشسته بود. هیر گون هالدار را روی نزدیک ترین

صندلی نشاند. «جایی نرو و به چیزی دست نزن!».

هیر گون در اتاق مجاور با یکی از الف ها به گفتگو پرداخت. هالدار سرش را چرخاند. تعدادی از الف ها را دید که در اتاق ها در حر کنند و بعضی در حال گفتگو با هم هستند. مهمه ای از طبقه فوقانی به گوش می رسید و هالدار احتمال داد مربوط به میز صبحانه یا ضیافتی بزرگ است. هیر گون کنار هالدار نشست: «بزودی کارانتیر را می بینی. او یکی از نولدور است و به گویش خودشان صحبت خواهد کرد که احتمالاً فهمش برای تو آسان تر از زبان الف های سبز باشد. سخن گفتن را به من بسپار. یا این حال اگر لزومی به صحبت تو بود به او خواهم گفت که تو هنوز به گویش نولدور تسلط نداری پس دقت کن چه از تو می پرسند و چه جواب می دهی. کارانتیر فرزند فئانور است. غرور و تند خویی پدر را به ارث برده است. در صحبت با او بسیار باید محتاط بود. تا از تو سوالی نپرسیده صحبتی نکن. درست است که شاهزاده است و شاه نیست اما صاحب خانه است و به محض ورود از جا بلند می شوی و در صورتی که تو را به سفره خویش دعوت کرد رد نمیکنی.».

هالدار گفت: «متوجهم» و پس از مدتی تأمل پرسید: «هیر گون نشان برجسته بالای در ورودی هنگام ورودمان مرا کنجکاو کرد، چه چیزی را نشان می دهد؟»
هیر گون گفت: «آه بله آن نقش سیلماریلی است که بر دیوار خانه کارانتیر دیدی. داستان سیلماریلی را که می دانی؟».

هالدار جواب داد:«بله پدر برایمان توضیح داده است.» و یاد صدای گرم پدر و خاطره بازی هایش با هالت سرتاسر وجودش را فراگرفت. به خیالش مدت زیادی را از آن ها دور بوده و دلتنگشان بود. ادامه داد: «داستان جواهراتی که پدر کارانتیر ساخت و مورگوت آن ها را از او ربود...».

بلافاصله تمام الف های مجاور آن ها سر خود را برگرداندن و با نگاهی مشکوک به هالدار زل زدند. هیر گون متوجه شد و به هالدار اخطار داد: «دیگر هیچ وقت نام آن دشمن بزرگ را بلند بر زبان نیاور!» و سکوت کردند.

زنان و مردان الف و کودکان در راهروها حرکت می کردند و از این طرف به آن طرف می رفتند. بعضی داخل اتاق ها ناپدید می شدند و بعضی از در ورودی بیرون می رفتند. در آن حال از اتاق سمت چپ، کسی آمد که همه جلویش سر خم می کردند و پشت سر او به راه می افتادند. الفی بود سیاهپوش، بلندقامت با گام هایی بلند و سریع که با سری پایین وارد اتاق اصلی شد. هالدار بی اختیار برخاست. اگر کسی قرار بود کارانتیر، پسر فیانور باشد بدون شک همو بود. کارانتیر با دست راست خود، ردای سیاهش را جمع کرد و روی صندلی بزرگ نشست. سایر همراهانش نشسته یا ایستاده کنارش قرار گرفتند. موهای سیاه و بلندش، نامنظم به روی شانه هایش ریخته بود و صورتش معلوم نبود. لباس تیره و فاخری به تن و انگشتری به دست داشت. یکی از الف های ایستاده در گوش او چیزی گفت و کارانتیر سرش را بالا آورد. چهره اش گلگون بود، پیشانی بلند و ابروانی کشیده داشت و با چشمان نافذ و سیاهش میهمانان را وارسی کرد. اینجا بود که هیر گون برخاست و درود گفت. هالدار زبانش به کلامی نچرخید. کارانتیر او را زیر نظر داشت و هالدار نتوانست برق نگاه او را تاب بیاورد و سر را پایین انداخت.

سخن آغاز کردند و هیر گون به زبان نولدوری صحبت می کرد. هالدار ناآشنا به زبان الفی نبود و می توانست بفهمد که هیر گون از آن ها و سفرشان از شرق و گذرشان از کوهستان آبی می گوید. از زنان و کودکان و از تهدیدهای راه بیشتر از همه حمله ی اورک ها. هالدار سرش را بالا آورد و کارانتیر را دید که به جلو خم شده و با دقت گوش می دهد و گهگاه ابرو بالا می اندازد. هیر گون دستی به سر هالدار کشید و به او گفت: «هالدار، سخن بگو!» هالدار به کارانتیر که اکنون تکیه زده بر پشتی بلند صندلی با لبخندی بر لب به هالدار می نگرِیست، نگاهی انداخت. کلمات با سرعت از ذهنش می گذشتند و انتخاب آن ها برایش بسیار سخت بود با این حال مضطرب از سکوت اتاق و انتظار کارانتیر که هر آن ممکن بود به خشم بدل شود، با به یادآوری داستان های هیر گون و با درود، این گونه لب از لب گشود:

«آیا کارانتیر، فیانوریون!»

در نظر خودش، صدایش در آن خانه بسیار ضعیف و لرزان می نمود. اما متوجه شد که کارانتیر همچنان لبخند به لب دارد و دیگر الف ها نیز با کنجکاوای آن دو را نگاه می کنند.

کارانتیر نامش را پرسید: «مان اسلیا؟»

«هالدار!»

«او مان دور تولیل لی؟»

هالدار نام سرزمینی که از آن طرف کوهستان آبی آمده بودند را به یاد نداشت. اما می دانست که شرق بود. شرق دور آن طرف

کوهستان. پس جواب داد: «تِلین او رومن، لا...ای...ارد لوین»

می دانست درست از قواعد زبان استفاده نکرده است و همین باعث خنده برخی از حاضران شد اما کارانتیر همچنان با لبخندی بر صورت مایل به ادامه گفتگو با غریبه ای بود که گویش نولدور را می دانست.

کارانتیر پرسید: «نالیه مینا یوندو؟»

هالدار پاسخ داد: «ناتو! نی پن مین اونونا نث. آمیلیه نا فیرین آدا آتیا تولیا ای لیه.»

لبخند کارانتیر محو شد. هالدار ابتدا فکر کرد سخن نامناسبی به زبان آورده و پسر فیانور را از خود رنجانده است یا آن را نشانه ای از نعی عصبانیت قلمداد کرد اما با سکوتی که بر اتاق حاکم شد دانست که سخن از مرگ مادرش بود که الف نامیرا را ناراحت کرده است. کارانتیر سپس به هیرگون نگاهی جدی و آرام انداخت و آن دو مذاکره را ادامه دادند. هیرگون مصمم و با احتیاط درخواست هالادین ها برای سکونت در سرزمین تارگلیون را مطرح کرد. اینجا بود که کارانتیر چهره در هم کشید و گفتاری آنچنان خشن بر زبان آورد که هیرگون سرش را پایین انداخت و دندان به هم فشرد. هالدار تا به حال او را در چنین حالتی ندیده بود. کارانتیر گویا راضی از سکوت هیرگون پس از مدتی تأمل چهره باز کرد و با یکی از همراهان خود صحبت کرد. زمزمه ها در اطراف شروع شد اما کارانتیر بی توجه به آن و با حوصله رایزنی می کرد. هیرگون دست هالدار را گرفت و روی برگرداند تا به قصد خروج از آن خانه قدم بردارد اما صداها خوابید و کارانتیر برخاست و در چشمان هالدار زل زد. با نگاهی ثابت و در حال خارج شدن از اتاق، کلامی را بلند بر زبان آورد –که هالدار منظورش را دریافت– و رفت. حتی نیم نگاهی هم به هیرگون نیانداخت و چشمان سیاه و پر عمقش تا آخرین لحظه خروج پسر کی کهنه پوش را زیر نظر داشت. برای اولین بار هالدار به خود نگاه کرد و متوجه شد بین آن همه مردمان زیبا با لباس هایی روشن و بلند، لباس تیره و پینه دوخته او وصله ناجوری در آن محفل بود. در نگاه کارانتیر بیشتر ترحم بود تا تحقیر. اما هالدار همچنان هیچ حدسی نمیتوانست درباره جمله آخر او بزند. پس بی صبرانه از هیرگون پرسید: «چه شد هیرگون؟»

الف سبز با صورتی برافروخته به هالدار گفت: «از تو پذیرایی خواهد شد. پس از استراحت آماده برگشت باش. »

هالت از چادر بزرگ بیرون آمد. مردم در حال رفت و آمد بودند. کودکان داخل جویبار ها که صدای دلنشین ساییده شدن قلوه سنگ های کوچک در بستر آن توسط هجمه آب روان هر دم گوش را نوازش می داد بازی می کردند و صدای خنده هایشان در دشت پیچیده بود. خورشید همچنان پشت هیأت عظیم کوه دولمد قرار داشت و سایه ای بسیار بزرگ تر از آن، دشت های اطراف را خنک کرده بود. هالت به کنار نزدیک ترین جوی آب رفت و روی خاک نرم و سرد آن زانو زد. آب زلال و خنک جوی را در دستان خود جمع کرد و از آن نوشید. بسیار گوارا می نمود و تمام وجودش را طراوت فرا گرفت. مشتی دیگر از آب را بر صورت زد و همچنان که قطرات آب پوست سفید و شفاف هالت را طی میکردند و به پایین می ریختند، چشمان دختر، ستیغ سفید و بلند دولمد را جست و جو می کرد. در اواخر فصل بهار قرار داشتند و هوا گرم شده بود و آب خنک این جویبار های موازی مستقر در دشت بی شک سرچشمه ای جز دولمد نداشت. برف هایی که طی زمستان روی کوه جمع شده بودند حالا جلوی پای هالت در جریان بودند.

ترکیب رضایتمندی از عتاصر طبیعت در اطراف هالت در جریان بود که او را بیشتر به یاد جنگل الف ها و سرزمین هایی می انداخت که اکنون فقط خاطره ای از آن ها در یاد هالت مانده بود زیرا یا مربوط به خیلی وقت پیش بود، مربوط به زمان کودکی هالت که او آن را به یاد نمی آورد و یا اقامت آن ها اندک بوده و سریع عبور کرده اند. گرمای مسرت بخش خورشید بر پهنه وسیع آسمان بر فراز دشتی سرسبز و خرم مساعد زراعت و آبی چنین گوارا. رمه های وحشی بر دامنه دولمد و درختان پر شمار آن طرف دشت. منابع خوبی هستند تا یک قوم را برای مدتی طولانی تامین کنند. هالت با خود فکر کرد اگر قرار باشد در این سرزمین جایی برای سکونت آن ها وجود داشته باشد همینجاست. این را روز پیش به پدر نیز گفته بود. و هالدار. او قرار است حامل خبر و نتیجه گفتگوها باشد. بازگشت هالدار همه چیز را روشن خواهد کرد. چند روزی از رفتن او و هیرگون می گذشت. و در این مدت حرکت گروه بسیار آرام و با توقف هایی طولانی همراه بود. گاهی اوقات احساس تنهایی دختر را فرا میگیرد و دوری او از دیگر کودکان و شرکت نکردن در جمع های آن ها نیز این احساس را آزار دهنده می کرد.

به فرمان هالداد گروه در این مکان که پیشتر دیده وران وعده رسیدن به آن را داده بودند، چادر برافراشتند و ساکن شدند. این روز ها پدر کمتر با مردان بزرگ صحبت می کرد و بیشتر وقت خود را به بررسی زمین های این اطراف می گذراند. شاید او هم به این نتیجه رسیده است که سرزمین خوبی را برای سکونت انتخاب کرده ایم.

«خنک و زلال است، نه؟»

صدای شفاف پدر، هالت را از افکارش بیرون کشید. هالت به قامت بلند پدر نگاه کرد که خم شد و کنار او نشست. دستی به آب زد و ادامه داد: «برف زمستان است دخترم. از این کوه بزرگ سرچشمه می گیرد. تمام زمستان برف آن بالا جمع می شود و هنگام تابستان چنین جویبارهایی را به وجود می آورد».

هالداد مشتی از آب بر صورت زد و هالت دید که آب تمام صورت پدر را خیس کرد و قطرات در میان ریش های مشکمی او نور آفتاب را بازتاب می کردند. هالداد دست را سایه بان چشم کرد و گفت: «این هم از یار با وفای ما. بالاخره از پشت آن کوه بیرون آمد.» رو به هالت لبخند زنان گفت: «امروز بیشتر خوابیدی. راستش را بخواهی دلم هم نیامد بیدارت کنم. خیلی وقت بود ندیده بودم فرزندانم اینقدر راحت بخوابند. همراه با آرامش خاطر از سقفی که بالای سرشان است که به آن خانه می گویند و آن را دوست دارند و از آن محافظت می کنند.» آهی کشید و ادامه داد: «هالدار. نمی دانم پسرم در چه وضعیتی است امیدوارم با آن الف راحت باشد».

هالت رو به پدر گفت: «همینطور است پدر. مطمئن باش. هالدار خیلی با آن الف خوشحال است. از سوار شدن بر اسب او احساس غرور می کند. از صحبت کردن به زبان آن ها لذت می برد. همه اش می خواهد با او باشد.»

هالدار سری به تایید تکان داد و گفت: «الف ها مردمان خوبی هستند هالت. مطمئن هستیم که دشمن ما نیستند و همین خودش خیلی خوب است. هیرگون بهتر. او خیلی به ما کمک کرد.» مکثی کرد و سپس ادامه داد: «دورف ها را یادت هست؟ آن ها سرشان به کار خودشان بود و همانقدر که آمدن ما برایشان بی اهمیت بود رفتن ما هم توجه شان را جلب نکرد.»

هالت گفت: «یادم می آید. هالدار یکی از آن هارا کلافه کرده بود. تنها کمی از او بلند تر بود.»

هالداد خندید و گفت: «با همان قد کوتاهش خوب در مقابل سوال های هالدار مقاومت می کرد.» سپس درخواست و رو به هالت گفت: «تازمانی که هالدار بیاید زمان هست. و کار های بهتری از کنار این جویبار ها نشستن در این دشت می توان انجام داد. اگر خواستی می توانی در این دشت قدم بزنی و دور و بر را نگاهی بیندازی فقط آسایش دیگران را بر هم نزن. ضمنا زیاد دور نشوی و هنگام ظهر برگردی.» و با گفتن این حرف چرخید و به سمت چادر رفت.

هالت برخواست و به دور و بر خود نگاهی انداخت. پیش رویش دشتی با پستی و بلندی های اندکی تا افق ادامه داشت. در سمت راست کوهستان قرار داشت و وقتی به چپ نگاه کرد درختان پراکنده ای را دید که هرچه دورتر می شدند به شمارشان افزوده می شد. هالت بیش از هر چیز مایل بود به کوهستان برود. با حیوانات ساکن آنجا آشنا شود و حرکت های آن ها را زیر نظر بگیرد. از طرفی قدم زدن در دشتی هموار و بی انتها را خسته کننده یافت و از پرسه زدن در میان درختان نیز خاطره خوشی نداشت. پس عزم کرد تا از دامنه کوه دولمد بالا رود نه تا قله آن بلکه تا جایی که بتواند بزهای کوهی و گوزن ها را با فاصله ای مطمئن نگاه کند.

ابتدا از چادر، مقداری نان در جیب خود گذاشت تا بتواند با گرسنگی مبارزه کند و سپس در خطی مستقیم از میان چادر های دیگر آنجا و مردم در حال عبور گذر کرد و آن ها را پشت سر گذاشت. به سرعت جلو می رفت و خاک نرم دشت را با قدم هایش طی می کرد تا خورشید دوباره پشت دولمد قرار گرفت. زمین به آرامی ارتفاع می گرفت و از سرعت هالت کم می شد اما دختر همچنان مصمم با گام هایی استوار پیش می رفت. صداهای گروه را همچنان پشت سر می شنید، خنده بچه ها و صحبت بزرگتر ها که ضعیف می شدند و در صدای باد محو می گشتند. زمین سنگلاخ با شیب های تند و سخت که گاهی دستان هالت را به کمک پاهایش مجبور می کرد جای خود را به خاک نرم و سبزه زار دشت داد و به شیب خود افزود.

هالت همچنان بالا می رفت. برخی صخره ها را که همچون دیواری مورب جلوی راهش ظاهر می شدند را دور می زد و راه دیگری را از کنار بر می گزید. از سرعتش کاسته بود و هر کجا قدم می گذاشت با دقت انتخاب می کرد. دستانش شکاف های داخل سنگ ها را با قدرت می گرفت و با احتیاط قدم از قدم بر می داشت. دوباره شیب نرمی به سوی بالا اما همچنان با بستری سنگی پیش رویش قرار گرفت و هالت به سرعتش افزود. احساس کرد که به استراحت نیاز دارد چون دستانش را عرق، لیز کرده بود و از نفس افتاده بود. سنگ بزرگی را که روی دامنه ی سنگی کوه جا خوش کرده بود را برای استقرار انتخاب کرد که ناگهان حرکتی بالاتر و در دامنه پر شیب کوه توجهش را جلب کرد

نوشته ناظر تور

الف ها فرزندان ستاره ها بودند. آن گاه که هنوز آفتاب و مهتاب پدید نیامده بودند، آن ها در سرزمین میانه چشم گشودند و رخ هاشان از نور ستارگان منور شد. و آنان بسیار ستارگان راه این افراخته های واردا راه، که آنان او را البرث - اختر شهبانو- می نامیدند، دوست می داشتند. به گاه دمیدن ستارگان از برای واردا التاری می خواندند و نمازش می بردند.

الف های نفی بلد شده و سیندار، که در دوران سوم هنوز تعدادی از آن ها در سرزمین میانه مسکن داشتند، گاه در سرا منزل های خود و گاه هنگام کوچیدن به غرب چنین می خواندند:

سفید برفی! ای بانوی پاک! سفید برفی
شهبانوی آن سوی دریا های غربی!
ای روشنایی ما آوارگان
در میان جهانی در هم تنیده از درختان!

گیل ثونیل! آی البرث
چشمانت روشن و نفست سبک
سفید برفی! آوازمان برای توست، سفید برفی!
در سرزمین دور دست آن سوی دریا های غربی.

ای ستارگان سال بی خورشید
که دست درخشان بانویم شما را کاشته،
در دشت های پرباری که اکنون درخشان و شفاف است
شکوفه سیم گونت را می بینیم که پرپر شده!

آی البرث! گیل ثونیل!
هنوز در یاد ماست، ما ساکنان
میان درختان این سرزمین دور
نور ستاره ات بر روی دریا های غربی.

!Snow White! Snow White! O Lady clear
!O Queen beyond the Western Seas
O Light to us that wander there
!Amid the world of woven trees

!Gilthoniel! O Elbereth
,Clear are thy eyes and bright is breath
Snow-white! Snow-white! We sing to thee
!In a far land beyond the Sea

O Stars that in the Sunless Year
,With shining hand by thee were sown
In windy fields now bright and clear
!We see your silver blossom blown

!O Elbereth Gilthoniel
We still remember, we who dwell
,In this far land beneath the trees
.Thy starlight on the Western Seas

Fanuilos heryn aglar
,Rîn athar annún-aeath
Calad ammen i reniar
!Mi 'aladhremmin ennorath

A Elbereth Gilthoniel
I chîn a thûl lin míriel
Fanuilos le linnathon
.Ne ndor haer thar i aeathon

A elin na gaim eglarib
Ned in ben-anor trerennin
Si silivrin ne pherth 'waewib
.Cenim lyth thilyn thuiennin

A Elbereth Gilthoniel
Men echenim sí derthiel
Ne chaered hen nu 'aladhath
.Ngilith or annún-aeath

تهیه شده توسط مسعود رضایی



با سلام و خسته نباشید خدمت قاضی آردا!

بسم الله الرحمن الرحيم

با عرض سلام خدمت شما و تمامی دوستان عزیزم در سایت باشکوه آردا، به خصوص خوانندگان این مجله. در خدمتتون هستم.

اول از همه خودتون رو معرفی کنید و یه بیوگرافی از خودتون ارائه بدید؟

بنده مرتضی آراسته هستم، متولد ۳۱ شهریور ۱۳۶۳، ساکن شهرک نمک آبرود چالوس. در حال حاضر هم به عنوان قاضی دادگاه کیفری مشغول به کار هستم.

چی باعث انتخاب رشته حقوق جزا و جرم شناسی شد؟ در چه مقطعی تحصیل کردید؟ برنامه ای برای ادامه دادنتی دارید؟

با توجه به شخصیت همیشه دوست داشتم قاضی بشم. از دوران کودکی عادت داشتم بین دوستانم که دعواشون میشد صلح و آشتی برقرار کنم. وقتی بزرگتر شدم همیشه این حس رو داشتم که هرطوری شده حق رو به صاحبش برسونم. به همین دلیل بهترین شغلی که می تونست این رؤیای دوران کودکی و نوجوانی من رو محقق کنه شغل قضاوت بود که طبعاً برای نیل به این هدف باید در یکی از رشته های حقوق تحصیل میکردم. بعد از پایان دوره کارشناسی حقوق، در مقطع کارشناسی ارشد رشته ی حقوق جزا و جرم شناسی قبول شدم. این رشته از حقوق رو به دلیل اینکه با مباحث مربوط به جرم و جنایت سر و کار داره دوست داشتم. شاید به کیفر رسوندن مجرمین و تبهکاران انگیزه اصلی این انتخاب بوده! صدور حکم اعدام برای متجاوزین به نوامیس، بهترین و عادلانه ترین حکمی بود که در این مدتی که مشغول به کار هستم صادر کردم! برای ادامه تحصیل در مقطع دکترا هم شرایطی از طرف قوه قضائیه مهیا شده که به صورت کاملاً رایگان در کشور فرانسه به تحصیلم ادامه بدم، اما با توجه به یک سری مسائل شخصی، هنوز تصمیم قطعی در این زمینه اتخاذ نکردم.

علاقه دیگر شما بوکس، چرا این ورزش رو انتخاب کردید؟ در حین انجامش چه حسی دارید؟ چند کیلوید؟

ورزش اصلی بنده پرورش اندام (بادی بیلدینگ) هست. حدود ۱۵ ساله که بدنسازی کار می کنم. تا چند سال پیش حرفه ای و در سطح ملی کار میکردم و به مسابقات فیگورگیری هم می رفتم و سه بار قهرمان کشور شدم. حتی سال ۸۴ برای مسابقات آسیایی آماده میشدم که متأسفانه از ناحیه سرشانه مصدوم شدم و نتونستم به اون مسابقات برم! اما در این سال های اخیر به خاطر مشغله ی زیاد، فقط برای اینکه زیبایی بدنم رو حفظ کنم وزنه می زنم و به دلیل مصلحت ها و محدودیت های شغل قضاوت، دیگه در هیچ مسابقه ای شرکت نمی کنم! وزن بنده در حال حاضر حدود ۱۰۰ کیلو خشک (بدون چربی) هست. بوکس رو حدود ۷، ۸ سال هست که کار میکنم. دلیل انتخاب بوکس به عنوان ورزش دوم، بیشتر جنبه ی دفاع شخصی بوده!

شما چند باری تواسیحی هایی هم از خودتون در قسمت گفتگوی عمومی اعضا قرار دادید؟ صدای خوبی دارید! خب کمی از انجام این فعالیت تعریف کنید! حسای حین انجام کار؟ برای انجام این کار چی لازمه؟

از ۷، ۸ سالگی به تواسیح و همخوانی علاقه داشتم. از همون دوران توی مدرسه با بچه ها گروه تشکیل می دادیم و توی مراسم هایی که آموزش و پرورش برگزار میکرد می خوندم. خداوند لطف کرد و صدایی قابل تحمل به بنده عطا کرد، و از اونجایی که در خانواده مذهبی بزرگ شدم ترجیح دادم که از این صدا برای فعالیت های مذهبی مثل تواسیح استفاده کنم. تا به حال در چندین گروه تواسیح معروف کشور از جمله گروه اهل بیت، گروه محراب، گروه قدر، گروه ثارالله و گروه مصباح الهدی به اجرای تواسیح پرداختم که در این بین چندین اجرا در محضر تمامی مقامات بلندپایه کشور از جمله رهبر به انجام رسید. چندین کار هم در استودیو برای صدا و سیما انجام دادیم. در حال حاضر هم سرپرستی گروه تواسیح مصباح الهدی رو بر عهده دارم. برای اجرای تواسیح، قطعاً اولین چیزی که نیاز هست، داشتن

یک صدای مناسب با ظرفیت و انعطاف بسیار بالا هست. در کنار داشتن صدای خوب، تسلط به زبان عربی بسیار حائز اهمیت هست، چون اکثر تواسیح ها به زبان عربی هستند و تسلط کافی به قواعد تجویدی زبان عربی یکی از موارد مورد نیاز اعضای گروه های تواسیح هست. با تمام این تفاسیر، تمرین مستمر و مداوم برای هماهنگی بین یک گروه تواسیح بسیار ضروری هست. به یاد دارم زمانی که داشتیم برای اجرا در محضر رهبر آماده می شدیم، ۲ ماه مستمر اون تواسیح رو تمرین کردیم، و بنده علاوه بر تمرین با گروه به صورت انفرادی هم تمرین می کردم چون یک قطعه تک خوانی بر عهده بنده بود! به هر حال تواسیح جزء مراسم هایی هست که اغلب افراد، حتی کسانی که زیاد مذهبی هم نیستند دوست دارند!

چرا دوبله گذاری رو دوست دارید؟ آیا با دوبلوران دوستی و مراوده ای دارید؟ آیا خودتونم تا حالا در دوبله اثری شرکت داشتید؟

دوبله رو به دلیل اینکه یک هنر منحصر به فرد هست دوست دارم. یک دوبلور باید هم صدای خوبی داشته باشه و هم بازیگر خوبی باشه! حسی که یک دوبلور موقع اجرای نقش میگیره واقعا طاقت فرسا هست و در عین حال لذتبخش!

بله با دوبلورهای زیادی دوست هستم. در سالهای دورتر بیشتر باهاشون ارتباط داشتم اما کار و زندگی باعث شد اون ارتباط های حضوری در حد اس ام اس و تماس تلفنی تنزل پیدا کنه! البته هروقت مسیرم تهران میشه به دوستان قدیمی و اساتید دوبله سر میزنم. از جمله ی اونها میشه از استاد تورج مهرزادیان، افشین زینوری، استاد امیر هوشنگ زند، امیر حکیمی، شایان شامبیانی، استاد نصرالله مدقالچی، میثم نیکنام، سعید شیخ زاده، استاد چنگیز جلیوند، استاد منوچهر اسماعیلی، بهمن هاشمی و چندین و چند دوبلور معروف دیگه نام برد! در سالهای پیش عاشق استاد مرحوم عطاء الله کاملی بودم که به رحمت خدا رفتند. ایشان همیشه به بنده لطف داشتند و میگفتند حسی که به تو دارم حسی هست که یک پدر بزرگ به نوه ی خودش داره! شاهکار این استاد فقید در ارباب حلقه های ۱ و ۲ در دوبله ی سارومان رو هیچکس از یاد نخواهد برد!

در مورد اینکه خودم هم تا به حال دوبله ای انجام دادم یا نه باید عرض کنم چندین سال پیش از طریق چند تا از دوستانم که در صدا و سیما هستند به بنده پیشنهاد شده بود که در واحد دوبلاژ سیما و در محضر اساتید مربوطه تست بدم! بنده هم به دلیل علاقه ای که داشتم این کار رو کردم و یکی از افتخاراتم این هست که استاد منوچهر اسماعیلی و استاد نصرالله مدقالچی و استاد چنگیز جلیوند که تست می گرفتند، صدای بنده رو پسندیدن! یکی از شرایط کارآموزی و ادامه ی همکاری این بود که در طول هفته باید در دسترس باشم، یعنی اینکه باید وقتم رو صرف این کار می کردم؛ اما متأسفانه به دلیل بُعد مسافت و کمبود وقت، چنین چیزی برای بنده میسر نبود! خوب حتماً قسمت نبود!

شغلتون چقدر بهش علاقه مندید؟ اگر مرتضی آراسته به گذشته برمیگشت باز هم همین شغل و تحصیلات رو انتخاب میکرد؟

عاشق شغلم هستم و همونطوری که گفتم با روحیات بنده هم بسیار سازگاره! زمانی که داشتم برای آزمون قضاوت آماده میشدم، خیلی از دوستان و آشنایان با این استدلال که شغل قضاوت سخت هست و ارزش اینهمه در دسر رو نداره میخواستند من رو از تصمیم منصرف کنند اما غافل از این بودند که من عاشق سختی ها و محدودیت های این شغل هستم؛ دی

اگر مرتضی آراسته ۱۰۰۰ بار دیگه به گذشته برگرده و حق انتخاب داشته باشه، بدون لحظه ای شک و تردید، در رشته ی حقوق جزا و جرم شناسی تحصیل میکرد و در شغل قضاوت مشغول به کار میشد!

گویا فوتبالی هم هستید؟ به چه تیمی علاقه مندید؟ بازیکن مورد علاقه تون کیه؟ بین تیمهای داخلی تیم مورد علاقه تون کیه؟ بنظر تون چه قدر طول میکشه ما هم در فوتبال حرفی برای گفتن داشته باشیم؟

بله قبل از اینکه پرورش اندام رو شروع کنم فوتبال بازی میکردم. در فوتبال چمنی در تیم بازرگانان (دسته دوم کشور) هافبک دفاعی و دفاع چپ بازی میکردم. بعد از اینکه ورزش بدنسازی رو شروع کردم فوتبال چمنی رو رها کردم اما همچنان فوتبال گل کوچیک بازی میکنم و اتفاقاً دو سال پیش در مسابقات کشوری که در خوزستان به صورت تورنمنت برگزار شد، قهرمان شدیم! بنده هم بدون گل خورده جایزه

ی بهترین دروازه بان رو گرفتم:دی البته بعد از اون مسابقات دیگه در هیچ مسابقه ای شرکت نکردم و تصمیم گرفتم برای همیشه کفش ها رو آویزان کنم!

در بین تیم های خارجی طرفدار پر و پا قرص تیم ملی فوتبال آلمان و باشگاهی بایرن مونیخ هستم و بازیکن مورد علاقه ام ماریو باسلر(بازیکن دهه ی گذشته ی بایرن مونیخ) بود و در حال حاضر از مانوئل نویر(دروازه بان بایرن مونیخ و تیم ملی آلمان) خوشم میاد. در بین تیم های داخلی هم پرسپولیس هستم و بازیکن محبوبم هم در گذشته علی انصاریان بود و در حال حاضر علی کریمی هست که خب ایشون هم چند روز پیش از فوتبال خداحافظی کرد!

با این شرایطی که فوتبال ایران داره، قطعاً هیچوقت در سطح جهانی حرفی برای گفتن نخواهیم داشت(حداقل عمر ما کفاف نمیده تا این پیشرفت رو ببینیم)، در سطح آسیا هم به دلیل اینکه تیم های دیگه ی آسیایی آنچنان قوی نیستند، شاید با یک برنامه ریزی مدون بشه قهرمان آسیا شد!

سبک موسیقی مورد علاقه تون چیه؟ خواننده مورد علاقه تون کیه؟

به موسیقی سنتی علاقه دارم و عاشق صدای استاد حسام الدین سراج هستم.

نظرتون راجع به آثار استاد مطهری چیه؟

این جمله معروف امام خمینی که فرمودند: "مطهری پاره تن اسلام و حاصل عمر من بود" نشان دهنده ی عظمت این استاد فرهیخته هست!

خیلی از کتاب های ایشون رو در کتابخانه ی شخصی خودم دارم و مطالعه میکنم. کتاب هایی مثل: ، "اسلام و مقتضیات زمان" ، "انسان در قرآن" ، "انسان کامل" ، "حکمت ها و اندرزها" ، "داستان راستان" ، "سیری در نهج البلاغه" ، "تقدی بر مارکسیسم" ، "اخلاق جنسی در اسلام و جهان غرب" ، "نظام حقوق زن در اسلام" و ... هر کدام از این کتاب ها برای خودش دنیایی هست! شاید فقط کسی مثل استاد مطهری توانایی خلق چنین آثاری رو داشته باشه!

گویا نامزد هستی؟ تبریک میگم! همسرتون چقدر به دنیای تالکین علاقه داره؟ چقدر به شما شباهت داره؟

بله، سپاسگزارم. متأسفانه ایشون برخلاف بنده علاقه و آشنایی خاصی با دنیای تالکین ندارند اما خوشبختانه از سه گانه ی لوتر و فیلم هایت خوششون میاد:دی

در مورد شباهتمون به هم، خب قطعاً بنده کسی رو به عنوان همسر انتخاب کردم که از نظر شخصیتی به بنده نزدیک باشه! در مورد خیلی از مسائل به هم شباهت داریم اما خب مسلماً اختلاف نظر بین دو تا انسان عاقل و بالغ امری طبیعی هست اما بنده و همسرم در تمامی مسائل مهم و ضروری با هم همفکر و هم عقیده هستیم!

به عشق و عاشق به شیوه لیلی و مجنون اعتقاد دارید یا برن و لوتین؟ عشق را ترجیح میدی یا دوست داشتن؟ بنظر شما چقدر تفکیک اینها از هم میسره؟

خب هر دو به نوعی جالب و منحصر به فرد هستند اما عشق و عاشقی لیلی و مجنون رو دوست دارم!

بنده عشق رو ترجیح میدم، البته عشق واقعی و خالص و بی ریا! به نظر من عشق حد اعلی از دوست داشتن هست! شاید بشه خیلی از انسان ها رو به دلایل مختلف دوست داشت اما همیشه عاشق همه بود!

در آستانه سی سالگی هستید! حرف شما به جوانان در آستانه بیست سالگی چیه؟ به جوانان در آستانه بیست و پنج سالگی چطور؟

حقیقتش رو بخواید به دلیل اینکه اطرافم و در فامیلم جوان های ۱۹ ، ۲۰ ساله زیاد هستند، معمولاً در مجالس و مهمونی های فامیلی در مورد مسائل مختلف باهاشون صحبت می کنم. البته من خودم خیلی چیزها باید از بزرگترها یاد بگیرم اما تجربیاتی که یک شخص ۳۰ ساله میتونه به یک جوان ۲۵-۲۰ساله بده خیلی زیاده؛ چون خودش تازه از این مسیر عبور کرده و مسائل مختلفی رو تجربه کرده! حرفی که میخوام بزنم بین جوانان ۲۰ تا ۲۵سال مشترک هست! مطمئن باشید عمر آدم خیلی سریع تر از چیزی که بشه فکرش رو کرد میگذره! از جوانی باید لذت برد اما نه به قیمت تخریب زندگی! سن ۲۰ تا ۲۵ سالگی اوج توانایی یک شخص هست! چه از لحاظ ذهنی و چه قوای بدنی، در اوج خودش به سر می بره! پس باید از این دوره به نحو احسن استفاده کرد! با اینکه بنده در این ۱۰ سال کارهای مفید زیادی انجام دادم اما اگر برمیگشتم به ۱۰سال پیش، قطعاً از فرصت هایی که داشتم و از شور و شوق اون دوران بیشتر برای پیشبرد کارهای مفید استفاده میکردم! این دوران رو قدر بدونید و

ازش نهایت استفاده رو برای نیل به اهداف متعالی ببرید.

اگر بهتون یه بار فرصت داده بشه به گذشته برگردید و در زندگیتون تغییری ایجاد کنید ،این فرصت رو قبول میکنید؟ چی رو تغییر میدید؟

جریان عادی زندگیم همون چیزی هست که میخوامم و در واقع ایده آل هست و نیاز به تغییر نداره، اما دوست داشتم به گذشته برگردم تا بعضی از کم کاری هایی که در مورد بعضی چیزها داشتم رو جبران کنم!

چقدر به حقوق زنان معتقدید؟ بنظرتون اسلام در مقابل ادیان دیگر چقدر به حقوق یه زن توجه نشون داده؟ یه سری محدودیتهای متمرکز شده بر زنان درون جامعه رو شما چقدر بنفعشون میدونید؟

به حقوق زنان همون اندازه معتقدم که در دین اسلام بیان شده! خدا در قرآن بارها و بارها در مورد حقوق زنان سخن گفته و اونها رو با مردان برابر دونسته! به نظر بنده هم قطعاً زنان و مردان با هم برابرنند جز در بعضی چیزهایی که به واسطه ی جنسیت با هم متفاوت هستند و باید رعایت کننند! در جامعه ی ما محدودیتی برای زنان به چشم نمیخوره! اگر بحث از حجاب و اینجور چیزها هست که خب این مسائل در حکومت اسلامی یه امر طبیعی هست و باید خط قرمزها رعایت بشه! البته بگذریم که خیلی از مسائل مهم تر که در اسلام به انجام دادن یا ندادن اونها تأکید شده رعایت نمیشه!

خب بریم سراغ تالکین و میدل ارث و سرزمین میانه

با کدوم اثر با دنیای آردا آشنا شدید؟ ابتدا با فیلمها آشنا شدید یا کتابها؟

مثل خیلی از طرفداران دنیای تالکین بنده هم با فیلم یاران حلقه که در اوایل دهه ۸۰ شمسی از شبکه ۲سیما پخش شد با تالکین و دنیای جذابش آشنا شدم. لذتی که با دیدن فیلم یاران حلقه در بار اول بردم دیگه در مورد هیچ فیلمی تکرار نشد! غیرقابل وصف هست! هیچوقت اون آتونس فیلم یاران حلقه رو که با صدای بهمن هاشمی روز قبل از پخش فیلم نشون داده شد رو از یاد نمی برم! هر وقت جناب هاشمی رو از نزدیک می بینم، بخاطر اون آتونس بی نظیر ازش قدردانی و تشکر میکنم!

به نظرتون چقدر فیلمهای لوتر و هایت باهم قابل قیاسن؟

اکثر طرفداران معتقدند نباید فیلم لوتر رو با هایت مقایسه کرد. شاید از لحاظ کارشناسانه و حرفه ای حق با طرفداران باشه، اما باید پذیرفت که خیل عظیم مردم هستند که بدون آشنایی با دنیای تالکین، عاشق فیلم لوتر و هایت هستند. قطعاً این افراد این دو فیلم رو از هر لحاظ با هم مقایسه می کنند! بنده به عنوان یک طرفدار وارد وادی قیاس در این دو فیلم نمیشم، اما اگر بخوام به عنوان یک بیننده و تماشاگر این دو فیلم رو قیاس کنم، بدون لحظه ای شک لوتر رو از هر لحاظ و در هر زمینه ای نسبت به هایت برتر میدونم! چیزی که در فیلم هایت من رو بیش از همه چیز آزار میده، جلوه های ویژه و استفاده ی بیش از حد از تکنولوژی سی جی هست(مخصوصاً برای اورک ها)! کجاست اون گریم های حرفه ای گوتموگ، لورتر، کریشناخ، دهان ساثرون و ...؟!!!!

نظرتون راجع به دوبله لوتر و دوبله هایت چیه؟ کدوم یکی رو موفق تر میدونید؟

همونطوری که مستحضر هستید بنده مقاله ای کامل در همین مجله در مورد دوبله آثار تالکین نوشتم و در اون به طور کامل در مورد این دو دوبله توضیح دادم. دوبله لوتر طوری به انجام رسید که تا سال های سال دست اندر کاران اون دوبله می تونند بابت چنین پروژه ی موفق ی به خودشون بیالند! یکی از دلایل اصلی موفقیت پروژه ی دوبله ی لوتر اینه که بدون سراسیمگی و با تمرکز کامل این دوبله رو به انجام رسوندند و مدیریت بجا و حرفه ای استاد امیر زند هم مزید بر علت شد تا شاهد چنین دوبله ی ماندگاری باشیم. در دوبله ی قسمت اول هایت که در واحد دوبلاژ سیما صورت گرفت و از شبکه ۳ شاهدش بودیم، با اینکه مجموعاً از دوبلورهای خوبی استفاده شد اما از نظر سطح کیفی، اختلاف فاحشی با دوبله ی لوتر داشت! مخصوصاً در مورد ترجمه که واقعا مضحک بود! امیدواریم در برای قسمت دوم و سوم، دوبله و ترجمه ای در شأن فیلم هایت به انجام برسه!

بهترین اثر تالکین رو کدوم اثر می دونید؟ چه حدیثی از سلیماریلیون حدیث مورد علاقه تونه؟

به نظر من گل سرسبدهشون سلیماریلیون هست. حدیث حلقه های قدرت در دوران سوم رو دوست دارم.

بین عشق های آردا شما کدوم عشق و انتخاب می کنید؟ چرا؟

عشق آراگورن و آرون. وفاداری و از خود گذشتگی بخاطر عشق، در رابطه ی بین این ۲ نفر موج میزد!

شخصیت مورد علاقه مرد و زنتون در آردا کیان؟ اگر جای این شخصیت مرد بودید مثل همین شخصیت عمل میکردید؟

از شخصیت لرد الروند و گندالف خوشم میاد. در بین زنها شخص خاصی مدنظرم نیست اما همیشه به راحتی از کنار نام گالادریل گذشت! الروند و گندالف جزء شخصیت هایی هستند که نوسان کمی داشتند و تقریبا بی نقص عمل کردند!

چرا لرد الروند رو به عنوان نام کاربریتون انتخاب کردید؟ چقدر شبیه لرد الروند هستید؟

یکی از مهمترین دلایل انتخاب نام کاربری لرد الروند در هنگام عضویت در سایت، همین شبیه بودن شخصیت به لرد الروند بود! فکر می کنم در بین تمام شخصیت های آردا، شخصیت الروند بیشترین شباهت رو به شخصیت بنده داره!

فروم آردا به شما چیا داده که با گذشت سه سال بازم بهش سر میزنید؟ تالکین به شما چی داده؟

بنده به جز سایت آردا در هیچ سایت غیر حقوقی عضو نیستم! خب ۲ دلیل اصلی که باعث شد در این مدت حتی زمان هایی که واقعا وقت آزاد کمی داشتم به سایت سر بزنم، یکی بحث جامع بودن سایت آردا در بین سایت های فارسی زبان هست. قطعا هیچ سایتی در ایران در مورد مسائل و موضوعات مربوط به دنیای تالکین قابل رقابت با سایت آردا نیست. دلیل دوم، خونگرم بودن کاربران و فضای صمیمی حاکم بر سایت هست. ضمناً مدیران و ناظران سایت و فروم هم واقعا بچه های دوست داشتنی ای هستند.

نظرتون راجع به مجله آردا کونتا و پادکست شاخ نفیر گوندور چیه؟ چقدر جای بهتر شدن و پیشرفت دارن؟

هر پروژه ای که آغاز به فعالیت میکنه، قطعا دارای نقاط ضعف هم خواهد بود، اما اونچه که مهم هست اینه که روز به روز مسیر پیشرفت رو طی کنه! بنده سعی کردم از اولین شماره مجله و پادکست، این دو پروژه رو دنبال کنم. وقتی رجوع میکنم به کارهای اولیه مجله و پادکست و اونها رو با کارهای جدید این دو پروژه مقایسه میکنم، به وضوح می بینم که از هر لحاظ پیشرفت محسوسی صورت گرفته و این یعنی اینکه پروژه ها در حال طی کردن مسیر درستی هستند! دوستان زیادی در مجله و پادکست به فعالیت مشغول هستند و قطعا زحمات هر یک از این عزیزان در پیشبرد کار بسیار مؤثر هست. باید نقاط ضعف های باقی مانده رو هم در شماره های بعدی پوشش داد تا در نهایت به جایی رسید که مجله و پادکست آردا از هر لحاظ بی نقص و کامل بشه! امیدوارم همه ی این دوستان خستگی ناپذیر به کارشون ادامه بدن و پرچم مجله و پادکست آردا رو همیشه برافراشته نگه دارند.

در آخر سختتون با خوانندگان ما چیه؟ ممنون که وقتتون رو در اختیارمون گذاشتید جناب آراسته براتون موفقیت و شادمانی آرزو مندم!)

از همه دوستانی که وقت گذاشتند و حوصله به خرج دادند و این مصاحبه رو خونند تشکر میکنم و امیدوارم سایت آردا با همت همه ی دوستان و علاقه مندان به دنیای تالکین سال های سال به فعالیت مستمر خودش ادامه بده و روز به روز شاهد پیشرفت کمی و کیفی این سایت دوست داشتنی باشیم. از شما هم بابت زحمتی که برای ترتیب دادن این مصاحبه کشیدید از صمیم قلب سپاسگزارم و آرزوی توفیق روز افزون شما رو از خداوند منان خواستارم.

موفق و مؤید باشید

تهیه شده توسط معصومه ش.

وبسایت آرذا کامل ترین مرجع تالکین و میدل ارث در آرذا: پادکست شاخ نفیر گوندور
، فرهنگنامه ،مجله آرذا کوئنتا ،سوالات خود از دنیای آرذا را دنبال کنید .
هفتم همراه منتظر مجله آرذا کوئنتا باشید .
با ما در arda.ir همراه شوید .

